

آفوغاتو

آتوسا ریگی

تهران - ۱۴۰۲

سرشناسه : ریگی / آتوسا
عنوان و نام پدیدآور : آفوگاتو، آتوسا ریگی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری : ۶۰۰ ص.
شابک : 978 - 600 - 6893 - 98 - 3
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۸۰۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی :

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

آفوگاتو

آتوسا ریگی

نمونه خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 66893 - 98 - 3

۴ ♡ آفوگاتو

این اتفاقی بود که هیچ‌کدام از مردهای درون سالن فکر نمی‌کردند روزی بیفتد و حالا افتاده بود. هیچ‌کس به دیگری نگاه نمی‌کرد. هر چهار نفر در فکر بودند. آخرین باری که در این سالن چنین فضای سنگینی حاکم بود، به سی و دو سال قبل بازمی‌گشت. اکنون پس از سی و دو سال، همان مردها در همان نقطه گرد آمده بودند تا دوباره آتشی که شعله می‌کشید را زیر تلی از خاکستر مدفون کنند. چیزی که حال را از سی و دو سال پیش متمایز می‌کرد، خود آتش بود! او اینجا بود، در هتل اسپیناس پالاس اقامت داشت و هیچ‌کدام از مردهای سالن نمی‌دانستند دقیقاً چند روز است بازگشته. تنها با یک مکالمه‌ی چند دقیقه‌ای خبر داده بود در تهران است و در هتل اقامت دارد. همین آمدنش و همین بودنش به قدر کافی برای سنگین‌شدن اتمسفر سالن کفایت می‌کرد.

مرد میانسالی که در دورترین نقطه از دیگران نشسته بود و به نسبت جوان‌تر به نظر می‌رسید، چندمین سیگارش را روشن کرد و پک عمیقی زد. در حالی که دود را از دهانش خارج می‌کرد، گفت:

— یه پولی کف دستش می‌ذاریم و ردش می‌کنیم بره. این همه هول‌وولا نداره.

پیرمردی که در صدر نشسته و دست راستش روی عصای منبت‌کاری‌شده‌ی گران‌قیمتش بود و با دو انگشت شست و اشاره‌ی دست چپ، سبیل‌های پرپشت و یک دست سپیدش را تاب می‌داد، گفت:

— وقتی رفته اون هتل و معلوم نیست چند وقته اونجاست، یعنی اون قدری داره که لنگ پول من و تو نباشه.

— بهتره فرامرز باهاش حرف بزنه، قبل از این‌که سروکله‌ش پیدا شه.
این را مردی که روی نزدیک‌ترین مبل به پیرمرد نشسته بود، به مردی گفت

که هنوز سرش پایین بود. مردی که سیگارش به انتها رسیده بود، جواب داد:
 — اگه قرار بود جواب فرامرز رو بده که این قدر موش و گریه بازی در نمی آورد.
 یه راست می رفت سراغش، نه این که زنگ بزنه به زری و بگه کیه و از کجا پیداش
 شده! هیچ کدوم از تلفنای فرامرز رو جواب نمی ده! خب اینا یعنی چی؟ اگه واسه
 پول نیومده، پس پی چیه؟

این همان سؤالی بود که تک تک این مردها از جوابش می هراسیدند و تنها
 کسی که پاسخش را می دانست، پس از اولین و آخرین تماسش ناپدید شده بود.
 فرامرز بالاخره سر بالا آورد. خوب می دانست اکنون وقت در دست گرفتن
 کاسه‌ی چه کنم نیست. باید کاری می کرد. رو به پیرمرد پرابهت کرد.

— من خودم پیداش می کنم آقابزرگ. شما نگران نباشید. می فرستمش بره.
 — اول زنت و برگردون خونه. بهش بگو آقابزرگ گفته امروز باید خونوت
 باشی.

— چشم.

این چشم گفتن‌ها مختص تمام خاندان بود و کسی جرئت مخالفت با او را
 نداشت. همیشه همه او را آقابزرگ صدا می زدند، از فرزندانش تا نوه‌ها و اقوام
 دور و نزدیک و دوستان. آقابزرگ از روی میل برخاست. پسرانش نیز به نشانه‌ی
 احترام برخاستند. آقابزرگ رو به دو پسر دیگرش کرد.

— فرمان، فرهود، آدما تون و می فرستین پی این یه الف بچه، بیارنش پیش من.
 فرهود سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و با تمسخر گفت:

— اونی که آدم داره، خان داداش فرمانه. آدم من فقط خودمم و خودم.
 آقابزرگ نگاه بُرنده‌ای به فرهود انداخت. حساب کار دست او آمد و لبخند
 مسخره‌اش را برچید. آقابزرگ از سالن خارج شد. فرامرز به طرف پنجره‌ی بزرگ
 انتهای سالن رفت و سیگاری گیراند. فرمان به او نزدیک شد و شانه به شانه‌اش
 ایستاد. قد و هیکل این دو برادر برخلاف فرهود که تا سرشانه‌شان می رسید، به
 آقابزرگ رفته بود.

— نمی خوای ببینیش؟ آقابزرگ بره سروقتش، بلافاصله می فرستدش بره.
 فرمان به برادر کوچک‌ترش گفت و باز این فرهود بود که پاسخ برادر

بزرگ ترش را داد:

— بعد از سی و اندی سال ببیندش که چی بشه؟ مثلاً بره بغلش کنه و بگه
چقدر خوشحالم از دیدنت پسر! تو کی این قدر بزرگ شدی؟ ببخشید که سی و
دو سال ندیدمت، مردی شدی واسه خودت! اونم از خوشحالی توی بغلش گریه
کنه!

فرمان نگاه پُرتأسفی به فرهود و سپس نگاهی دلسوزانه به نیم‌رخ فرامرز
انداخت. نمی‌دانست برادرش دقیقاً چه در دل دارد، همان‌طور که نمی‌دانست سی
و دو سال پیش چه در دل و چه در فکر داشت. خود فرامرز هم نمی‌دانست چه
احساسی دارد یا باید داشته باشد. باید از او که حالا در تهران بود، متنفر می‌بود یا
سرخوش از بازگشتش؟! باید پشیمان می‌بود از رهاکردنش یا راضی به‌خاطر
تصمیم عاقلانه‌اش؟! گیج بود. او را فراموش نکرده بود، اما جای خالی هم در
زندگی‌اش برای او نداشت. پدران‌هایش را از او دریغ کرده و ماهیانه اندک پولی
برایش حواله کرده بود. هیچ‌گاه نخواست به بود از او چیزی بداند، هرچند اندک! از
او تنها اسمش را به‌خاطر داشت و چشمان آبی‌اش را.

— کی برمی‌گردی عزیزم؟

جواب شخص پشت تلفن، چیزی نبود که زن را خوشحال و حتی راضی
کند. احتمالاً یکی از همان جواب‌های دم‌دستی یک ماه اخیر را داده بود. زن
کلافه روی مبل نشست و به حرف‌های پشت‌خطی‌اش گوش داد. هر چند لحظه
یک بار سری تکان می‌داد، انگار او جلوی‌ش نشسته و می‌بیند.

— کیه مامان؟ سروشه؟

دختری که دو پله پایین‌تر ایستاده بود، خیره و منتظر جواب ماند.

— آره، سروشه.

دختر دست دراز کرد تا موبایل را از مادرش بگیرد.

— یه دقه گوشی رو بده، کارش دارم.

— بذار من حرفام و بزنم، می‌دم بهت.

— مامان، حرفای شما تا شبم تموم نمی‌شه! بده دیگه، کار مهمی دارم

باهاش.

زن پوف کلافه‌ای کشید.

— سروش جان، گوشی رو می‌دم به ستوده. ببین چی می‌گه.
موبایل را به سمت ستوده گرفت و با احتیاط، پیش از آنکه دست ستوده به گوشی برسد، گفت:

— چیز اضافه ازش نخواه! به قدر کافی سرش شلوغ هست.
ستوده موبایل را گرفت و نیم‌خیز شد تا از روی مبل بلند شود، اما مادرش او را از این کار بازداشت، دستش را گرفت و با تحکم گفت:
— همین جا کارت و بگو.

ستوده نفس عمیقی کشید. مادرش درست حدس زده بود، او چیز جدیدی می‌خواست و این موضوع تازه‌ای در طول این یک ماه نبود.
— الو، سلام داجی.

داجی واژه‌ای بود که تمام خواهرها برای خطاب محبت‌آمیز، به سروش می‌گفتند. با حرف سروش از پشت تلفن، خنده‌ی ستوده به هوا پرتاب شد.
— خوبم. همه چی خوبه. تو خوبی؟ کار و بار روبه‌راهه؟... حرف اصلی؟
زیرچشمی به مادرش نگریست که کاملاً جدی به او خیره شده بود. با من من ادامه داد:

— آم... چیزه... آره، نمی‌تونم. کنارمه، زل زده به من.
چیزی که سروش گفت، کمی خیالش را آسوده کرد.
— اون عکسه بود، دیشب فرستادم توی تل...

احتمالاً سروش حرفش را قطع کرده بود، چرا که ساکت و چهره‌اش غرق در شادی شد، اما لحظه‌ای نگذشت که لب‌هایش آویزان شد و با حرص دست لای موهایش کشید.

— چرا هرچی من دارم، باید سستی هم داشته باشه؟... خب چه ربطی داره دوقلوئیم؟ دلم می‌خواست فقط من اون لباس و داشته باشم داجی!... آخه خودم دیدمش اول!... چطور فقط یه دونه کیف برای ستایش خریدی، ولی... متعجب ساکت شد.

— راست می‌گی داجی؟ برای منم خریدی؟
از خبری که شنید، سر از پا نمی‌شناخت. با هیجان بلند شد و پایین و بالا
پرید.

— الهی من قربونت بشم! تو بهترین داجی دنیایی!
هرچند همه می‌دانستند او احتمالاً تنها داجی روی کره‌ی زمین است!
زن از رفتار و حرکات ستوده حرص می‌خورد. نگران سروش و آواره‌شدنش
در این کشور و آن کشور برای توسعه‌ی شرکت بود و انگار هیچ‌کدام از دخترانش
این نگرانی را درک نمی‌کردند یا وضعیتی را که سروش در آن بود، نمی‌فهمیدند.
برای آن‌ها همین که سروش خرجشان کند و از دختران عمو و عمه‌شان جدا
نمانند، کافی بود. عصبی از روی مبل بلند شد و موبایل را به‌زور از ستوده
گرفت.

— خیالت راحت شد؟ خریده!
و پشتش را به او کرد تا دور شود. ستوده یورتمه‌کنان به مادرش نزدیک شد و
صورتش را بوسید.

— دورت بگردم فاطمی جون.
سپس به سرعت کمانی که از چله درمی‌رود، دور شد. خوب می‌دانست
مادرش از این‌که دخترانش به نام کوچک خطابش کنند، عصبانی می‌شود.
هرچند این عصبانیت تصنعی بود و همه‌شان می‌دانستند. تنها کسی که
گاه‌وبی‌گاه اجازه داشت مادرشان را به نام بخواند، سروش بود. او تقریباً اجازه‌ی
هرکاری که دیگران نداشتند را داشت.

ستوده با خوشحالی درپی پیدا کردن ستایش بود تا بینی‌اش را به خاک بمالد.
از سالن خارج شد و به آشپزخانه رفت. ستایش به جزیره‌ی آشپزخانه تکیه داده
بود و چایش را می‌نوشت و به کسی پیام می‌داد. این دو خواهر از لحاظ چهره،
قد، هیکل و تن صدا مو نمی‌زدند. تنها تفاوتشان در رنگ چشمانشان بود.
ستایش چشمان مشکی داشت و ستوده چون دو خواهر دیگرش، چشمان
قهوه‌ای. همین تفاوت در رنگ چشم، ستایش را جذاب‌تر از ستوده کرده بود.
ستوده به سمت او رفت، روبه‌رویش ایستاد، دست‌به‌سینه شد و یکی از

ابروهایش را بالا داد.

— یادمه گفته بودی سروش فقط واسه تو کیف شل خریده.

ستایش بی آنکه سر بالا بیاورد و به او بنگرد، بی تفاوت گفت:

— خب آره.

ستوده شیشکی بست و فاتحانه عرض اندام کرد.

— اشتباه زدی آجی. همین الان سروش گفت واسه منم خریده.

چای در گلوی ستایش پرید و به سرفه افتاد. ماگش را روی جزیره گذاشت،

خم شد و با تمام توان سرفه کرد. ستوده با لذت به وضعیت او نگاه کرد.

— خوردی؟ نوش جونت.

طعنه‌اش را که زد، رو برگرداند تا خارج شود. ستایش اشک چشمانش را که

حاصل سرفه‌های پیایی بود، پاک کرد و دسته‌ای از موهای ستوده را گرفت و

کشید.

— آخ آخ! داری چه غلطی می‌کنی؟

ستوده دستانش را پشت سر برد و روی موهایش گذاشت تا کمی از حجم درد

کم کند. برگشت سمت ستایش و با صورت عصبانی او مواجه شد.

— تو کی با داجی حرف زدی؟ ها؟

— ول کن وحشی!

ستوده دستانش را به موهای ستایش رساند و محکم چنگشان زد. حالا

صدای جیغشان در خانه پیچیده بود. فاطی خانم موبایل به دست وارد آشپزخانه

شد.

— باز شروع کردین؟ ول کنید همدیگه رو!

دست آزادش را روی دست ستایش گذاشت. موبایل را هنوز پایین نیاورده

بود، انگار نمی‌خواست مکالمه را با دردانه‌اش تمام کند، اما وضعیت دو

دخترش بغرنج‌تر از آن بود که بتواند به راحتی خاتمه‌اش دهد.

— سروش جان، از من خدا حافظ. این دو تا خروس جنگی باز به هم افتاده‌ن.

ستایش با شنیدن نام سروش، سر به طرف فاطی خانم چرخاند و دستانش را

پایین آورد، اما ستوده همچنان موهای او را در چنگ داشت و می‌کشید. ستایش

با درد و صدای بلند به مادرش گفت:

— قطع نکن! بده به من گوشی رو. ول کن ستوده!

فاطمی خانم در حالی که تلاش می‌کرد موهای ستایش را از دستان ستوده آزاد کند، با عصبانیت گفت:

— من به سن شما بودم، هم ستاره رو داشتم و هم شما دو تا نره خر رو!

ستایش که دید ستوده دست برنمی‌دارد، به او حمله کرد.

— چه خبره اینجا؟

ستایش و ستوده به سرعت از هم جدا و به مرد روبه‌رویشان خیره شدند و موهایشان را مرتب کردند. همیشه از پدرشان حساب می‌بردند، اما از سروش بیشتر. این حساب‌بردن‌های یکی درمیان از پدر هم به خاطر تشرهای سروش بود و بس. او هیچ‌گاه اجازه نمی‌داد دخترها به فرهود یا فاطمی خانم بی‌احترامی کنند. پدر در چهارچوب در ایستاده بود و سرزنش‌گر به دو دخترش می‌نگریست. ستایش و ستوده هم‌زمان سلام دادند. فرهود به فاطمی خانم اجازه‌ی توضیح نداد و پرسید:

— باز چه خبر شده که شما به هم پریدین؟

ستایش و ستوده چیزی نگفتند. خوب می‌دانستند پدر از ولخرجی‌های سروش برای آن دو خوشش نمی‌آید. هنگامی هم که شرکت و همه‌ی امورش دست او بود، خرج اضافه‌ای برایشان نمی‌کرد، اما طی دو سال گذشته همه‌چیز فرق کرده بود. سروش توانسته بود سر و سامانی به شرکت بدهد و قراردادهای خوبی با شرکت‌های خارجی ببندد. وضعیتشان بهتر شده بود و بریز و بپاششان نه در حد دو برادر دیگر پدرشان، اما کمتر از آن‌ها هم نبود. فاطمی خانم میانجی‌گری کرد.

— چیزی نیست. برو لباس عوض کن، برات چایی بیارم.

— پروین کجاست که تو می‌خوای چایی بیاری؟

— رفته عمارت آقابرگ، کمکِ بقیه واسه مهمونی فردا شب.

ملک آقابرگ آن‌قدری گسترده بود که دو عمارت را در خود جای دهد، هرچند عمارت فرهود کوچک‌تر بود و خودش اهمیتی به آن نمی‌داد. ترجیحش

این بود که پولی برای خرید خانه ندهد. همیشه با سروش برای جداشدن و خرید خانه مجادله داشتند. سروش استقلال را می‌پسندید و پدرش خرج کمتر را!

فرهود برگشت تا از آشپزخانه خارج شود و زیر لب غرغر کرد:

— انگار چه تحفه‌ایه که واسه‌ش فرش قرمز پهن کرده‌ن!

گوش فاطمی خانم تیزتر از دو دخترش بود. پشت سر شوهرش از آشپزخانه خارج شد و به دنبالش از پله‌ها بالا رفت.

— حالا مگه چی شده فرهودجان؟ فرامرز دوست داره با پسرش بیشتر وقت بگذرونه و بیشتر بشناسدش.

فرهود ناگهان برگشت و برزخی به صورت همسرش خیره شد.

— سی سال پیش مادرش آتیش انداخت تو تنبون همه‌مون، این دفعه پسرش

برگشته آتیش بندازه به جونمون!

برای شنیدن جواب زنش نایستاد و از پلکان بالا رفت. هرچند فاطمی خانم هم جوابی برایش نداشت. خشکش زده بود. به نقطه‌ای خیره و به سال‌های دور پرتاب شد. او خوب آتش گذشته را به خاطر داشت و سوختن و خاکسترشدن خاندان را، با این حال عجیب دلش می‌خواست این پسر را ببیند. یک بار دیده و بوسیده و بوییده بودش. چشمانش را به خاطر داشت. چشمانی که...! چیزی در دلش پیچ خورد. اگر پسرش اینجا بود، خودش کجا بود؟ او هم بازگشته بود؟ نه، فرهود می‌گفت فقط پسرش آمده‌است. شاید زری حق داشت، شاید خودش هم باید نگران می‌بود. با وجود چهار دختر، نگرانی مسخره به نظر می‌رسید، اما... او نگران بود.

همه آمده بودند. بعضی‌ها بالا‌جبار و بعضی‌ها از سر کنجکاوی. آن‌هایی که گذشته را به خاطر داشتند، نگران و آن‌هایی که چیزی نمی‌دانستند، بی‌خیال بودند. صحبت‌های معمول گفته می‌شد. هیچ‌کس به دیگری گوش نمی‌داد. کسی هم که متکلم بود، خودش نمی‌دانست چه می‌گوید. همه در سر به میهمان ناخوانده می‌اندیشیدند. اعضای این خانواده‌ی نسبتاً بزرگ، چند دسته شده و هر

دسته گوشه‌ای از سالن مجلل عمارت آقابزرگ نشسته بودند. با هر بار بازشدن در سالن، سرها به آن سمت برمی‌گشت و به محض این‌که مطمئن می‌شدند خبری از عضو تازه‌وارد خاندان نیست، سر می‌چرخاندند و به کار قبلشان مشغول می‌شدند.

در جمع چهارنفره‌ی دختران، ستایش اولین کسی بود که قفل دهانش را بعد از دو ساعت هم‌نشینی گشود و از دختری که تمام مدت ساکت بود و با لاک ناخن‌هایش ور می‌رفت، پرسید:

— می‌گم کیمیا، چه حسی داره دیدن برادری که تا حالا نمی‌دونستی وجود داره؟

بقیه ابتدا به ستایش و سپس به کیمیا خیره شدند. ستوده پیش از این‌که به کیمیا خیره شود، چشم‌غره‌ای به ستایش رفت، ولی خوب می‌دانست خواهرش بی‌خیال‌تر از آن است که به این چیزها اهمیت بدهد. او همیشه زبان تیزی داشت و همه چیز را خیلی رک در صورت طرفش تف می‌کرد، بی‌آن‌که نگران ناراحت‌شدن شخص مقابلش باشد. این بی‌پروایی در کلام را از پدرش ارث برده بود.

کیمیا نگاه سردش را که کمی هم کینه‌توزانه بود، به ستایش دوخت. این دختر عموی زیبارو همیشه چیزی هرچند دم‌دستی، برای تکه‌پرانی پیدا می‌کرد. — حس خاصی ندارم، ولی فکر کنم عمو خیلی دوست داشت جای بابا باشه و یه پسری یه جای این دنیا داشته باشه. این جوری دیگه شاید خودش و شما دست از سر داجی برمی‌داشتین!

ستایش انتظار چنین جمله‌ی بلند و پرکنایه‌ای را نداشت. آماده‌ی حمله بود، اما دختر کنار ستوده، هشدار داد:

— هردوتون تمومش کنید! نمی‌بینید بقیه چقدر عصبی‌ان؟ الآن مثل قبل نیست که کارتون به گیس و گیس‌کشی رسید، براتون کف بززن و تشویقتون کنن. شنیدید که آقابزرگ چی گفت!

ستایش دندان‌هایش را به هم سایید و با حرص در مبل فرو رفت. دست‌به‌سینه شد و با چشم و ابرو برای کیمیا خط و نشان کشید. لبخندی زورکی

حواله‌ی دختر کرد و گفت:

— داشتیم شوخی می‌کردیم دنیا. این قدر همه چی رو جدی نگیر بابا. دنیا پوفی کشید. هر چهار نفر خوب می‌دانستند این صحبت‌ها نه مزاح بود و نه قرار بود به شوخی ختم شود. ستایش همیشه التهایی بین همه ایجاد می‌کرد و اگر سروش جلو دارش نبود، او خوب بلد بود آتش به جان همه بیندازد. ستایش در نبود سروش برای چزاندن کیمیا برنامه‌ها داشت، اما آقازرگ آب برداشته و روی آتش همه ریخته بود. او به کوچک و بزرگ اخطار داده بود چگونه بپوشند و چگونه رفتار کنند. هیچ‌کس نباید با «او» مکالمه‌ای برقرار می‌کرد. فرامرز همه را معرفی می‌کرد و دیگران تنها باید سلام می‌دادند، بدون کلمه و جمله‌ای پس و پیش.

— اون از این خانواده و خاندان نیست. شاید فامیلش زند باشه، اما هیچ وقت یه زند نمی‌شه، این و یادتون باشه. کسی بهش لبخند نمی‌زنه و باهاش بگوبخند راه نمی‌ندازه. هرکی جز این رفتار کنه، عواقبش پای خودشه!

همه‌ی این‌ها را آقازرگ گفته و حساب کار دست دیگران آمده بود. او از همان ابتدا موضعش را در برابر این تازه‌وارد، مشخص و خیال زری را آسوده کرده بود. البته که نگرانی زری، پسر فرامرز نبود. شاید بخش کوچک نگرانی‌اش آمدن او بود، اما قطعاً بخش بزرگ آن، مربوط به مادر پسر می‌شد. اگر او بازمی‌گشت؟! از فکر دوباره دیدن آن زن، سرمایی به تن زری حمله‌ور شد. چقدر احساس ناامنی می‌کرد! به کیمیا نگریست که در خود فرو رفته بود و به پسرش که در جمع ایستاده بود، اما از پشت همان پرده‌های توری مابین تراس و سالن هم، فرسنگ‌ها دور بودندش مشخص بود. زری خانم نفسش را برای بار چندم با صدا بیرون داد.

صدای گریه‌ی نوزادی چند ماهه در آغوش مادرش، زن‌ها را کمی کلافه کرد. نوزاد بی‌قرار و بیمار بود. چندین بار بین پدر و مادر و حتی پدر بزرگ و مادر بزرگش جابه‌جا شده بود، اما هیچ چیز آرامش نمی‌کرد.

— ساکتش کن شهرزاد!

شهرزاد درمانده‌تر از قبل، نوزاد را تکان داد. فاطمی خانم رو به دختری که

شهرزاد را سرزنش کرده بود، گفت:

— هشت ماه دیگه خودت مادر می شی، می فهمی وقتی بچه مریضه، ساکت کردنش راحت نیست ستاره خانم.

زن کناری زری خانم با حرص گفت:

— لازم بود با یه بچه ی مریض پاشی بیای؟

— آقا بزرگ گفتن همه بیان مامان جان و الا من که راحت تر بودم توی خونه.

زنی که چین و چروک صورتش بیش از دیگر زنان بود، لبخند مهربانی به شهرزاد زد و گفت:

— کار خوبی کردین اومدین مادر جان. پا شو بچه رو بده به دخترا، یه کم استراحت کن خودت.

مادر شهرزاد مانع شد.

— اذیتشون می کنه خانم بزرگ.

— اگه نگران دخترایی، که باید قبل از مادر شدن یکی دو بار بچه بغل کرده باشن حداقل، ولی اگه نگران نوه ی خودتی، نوه های من خوب از پس همه چی برمی آن الهه جان.

الهه خانم نتوانست خانم بزرگ را منصرف کند. ترجیح می داد نوه اش را خودش نگه دارد و ندهد دست دخترانی که نگران شکستن ناخن یا پیریدن لاکشان هستند. شهرزاد برخاست و با نوزادش به سمت دخترها رفت.

— فرحناز، مادر، پا شو برو از فرامرز پیرس کی می آد پسرش. دیروخته، هنوز شامم نخوردیم!

فرحناز به سمت مردها رفت. فرمان و دو مرد دیگر از سیاست حرف می زدند و آقا بزرگ گه گاه در بحثشان شرکت می کرد. فرهود با موبایلش در حال چت کردن بود. پسرها در تراس ایستاده بودند و سیگار دود می کردند. یکی از پسرها با لودگی به پسری که به نرده های سنگی تکیه داده بود، گفت:

— اگر دیدی جوانی به نرده تکیه داده، بدان باباش تر زده و بچه...

پسر فرامرز با خشمی فروخورده گفت:

— خفه شو دانیال!

دانیال عصبانیت پسر را جدی نگرفت.

— خشم ازدهای کی بودی تو؟

پسر با بیزاری از دانیال رو برگرداند و سیگار دیگری آتش زد. دانیال ادامه داد:

— ولی خداییش از دایی فرامرز انتظار نداشتم. اگه می‌گفتن پسر دایی فرهوده

یا حتی ...

نیم‌نگاهی به پسر کناری‌اش انداخت که بی‌خیال به او گوش می‌داد.

— ... می‌گفتن پسر دایی فرمانه، این قدر تعجب نمی‌کردم.

پسر فرمان بی‌خیال پرسید:

— چرا؟

— چون دایی فرامرز زیادی این جوریه.

و کف دستش را به معنای راست و درست بودن، نشانشان داد.

— مگه نه کیا؟

از نظر کیاوش، دانیال حقیقت را می‌گفت. پدرش زیادی درست بود، آن قدر

زیاد که وقتی جریان را از زبان مادرش شنید، خندید و به اتاقش رفت.

فرحناز به سمت برادرش رفت و سؤالش را آرام پرسید، اما جوابی که شنید،

یک فعلِ نامطمئن بود، «می‌آد». خود فرامرز هم پس از دو ساعت، سخت

می‌توانست باور کند او می‌آید. پس از رفتن خواهرش، دوباره در میل فرورفت و

به اتفاقات یک ماه پیش اندیشید، به حضور او در زندگی‌اش که به یک‌باره

پررنگ شده بود. زری بعد از مکالمه‌اش با او، بی‌آن‌که چیزی به فرامرز بگوید،

لباس‌هایش را جمع کرده و به خانه پدری‌اش رفته بود. کیاوش و کیمیا کم‌حرف

شده بودند و اگر حرفی می‌زدند، با طعنه و کنایه بود. همسرش را پس از یک

هفته، با تهدید غیرمستقیم آقابزرگ به خانه بازگردانده بود. اوایی که خودش را

پنهان کرده بود را هم دو هفته پیش دیده بود. به کارخانه آمده و به منشی گفته بود

پسر فرامرز است و می‌خواهد ببیندش. در کارخانه چو افتاده بود مهندس زند

پسر دیگری دارد که هیچ‌کدامشان او را ندیده‌اند. هرکس نظری می‌داد و داستانی

سرهم می‌کرد. او روبه‌رویش ایستاده و خیره در چشمانش، بی‌خیال سلام داده

بود. اگر کسی می‌گفت بناست روزی او را ببیند، حتماً با صدای بلند می‌خندید و

می‌گفت دیوانه شده، این اتفاق هیچ‌گاه رخ نمی‌دهد. اما اتفاق دقیقاً روبه‌رویش بود و با چشمان آبی‌اش به او زل زده بود. با خود فکر می‌کرد اگر ببیندش، حتماً او را از خودش خواهد راند، ولی در آن لحظه به تنها چیزی که اندیشیده بود، در آغوش کشیدنش بود. دلتنگش بود؟ نه. تنها یک بار بغلش کرده بود، آن‌هم وقتی سه ماهه بود. سپس او را به گهواره‌اش برگردانده و دو بلیت برای خروج از کشور روی شکمش گذاشته و از آپارتمان خارج شده بود. این اولین و آخرین دیدارش با او بود.

از او خواهش کرده بود باز هم یکدیگر را ملاقات کنند، خواهشی که برای خودش هم عجیب و غیرمنتظره بود. او جوابش را نداده و از اتاقش خارج شده بود. چند روز بعد به شدت در انتظار دوباره دیدنش بود. خوب می‌دانست چرا تا این اندازه برای دیدنش اشتیاق دارد، ولی نمی‌خواست دلیلش را باور کند. روزی که برای ملاقات دوم تماس گرفت، کم مانده بود بال دریاورد. بلافاصله قبول کرد و این دیدار مجدد، به دو دیدار دیگر انجامید. او خیلی کم حرف می‌زد و در خرج‌کردن کلمات خسیس بود. سؤالی نمی‌کرد، چیزی نمی‌خواست، از خودش نمی‌گفت، از سال‌های دوری گله نمی‌کرد، تنها روبه‌رویش می‌نشست و به فرامرز خیره می‌شد. فرامرز هم چیز زیادی برای گفتن نداشت. سؤال‌های کلیشه‌ای می‌پرسید. از تحصیلات و کارش پرسیده و او خیلی کوتاه جواب داده بود. چیزی که بیشتر از همه می‌خواست بداند را در دل نگه داشته بود. جرئت پرسیدنش را نداشت. اصلاً حق داشت بعد از سی و دو سال بداند؟ حالا که او بازگشته بود، دلش می‌خواست بیشتر بشناسدش، به‌اندازه‌ی سی و دو سالی که نبود. دلش می‌خواست او بماند و دلش می‌خواست... نه، سعی کرد به چیزی که دلش با تمام وجود می‌خواهد، نیندیشد.

فرامرز پس از دومین دیدار، عزمش را جزم کرد که او را به خانواده‌اش معرفی کند. تمام روزها و شب‌های گذشته به عمارت آمده بود تا آقابزرگ برای یک دیدار خانوادگی با «او» موافقت کند. ابتدا آقابزرگ به شدت مخالفت نمود، اما فرامرز از تک‌وتا نیفتاد و دست‌به‌دامن مادرش شد. چیزی که فرامرز به آن نیندیشیده بود، بی‌میلیِ پسرش برای این ملاقات خانوادگی بود. او هنگامی که

شنید فرامرز چنین دیداری ترتیب داده، بی تفاوت آن را رد کرد و گفت مایل به دیدن دیگر زندها نیست، اما اصرارهای فرامرز کار خودش را کرد. میهمانی ترتیب داده شد و همه بودند. حتی همسر و دو فرزندش! از روزی که خبر این دیدار را شنیده بودند، سنگین‌تر از قبل با فرامرز رفتار می‌کردند و این برای پوشیده نبود، اما اهمیت نمی‌داد. امشب می‌توانست او را بیشتر از نیم ساعت ببیند و این خوشحالش می‌کرد. ترجیح می‌داد خودش دنبالش برود و او را به عمارت بیاورد، اما او درخواستش را رد کرده و گفته بود خودش می‌آید. دو ساعت گذشته و هنوز نیامده بود. ساعت از ده رد شده بود. هراس نیامدنش چنگ می‌زد به دیواره‌های قلب فرامرز. فرهود بالاخره موبایلش را کنار گذاشت و با پوزخند گفت:

— نیومد گل پسرت!

همه‌ی مردها به فرامرز نگاه کردند. فرهود ادامه داد:

— یه زنگ بز، گم نشده باشه توی شهر غریب.

تک‌خنده‌ای با گفتن این جمله زد. فرامرز کمی عرق کرد. هیچ شماره‌ای از او نداشت. اگر نمی‌آمد، سکه‌ی یک پول می‌شد. حتی نمی‌دانست در جواب برادر کوچکش چه باید بگوید. در سالن بار دیگر باز شد، مردی پایه‌سن گذاشته داخل آمد، در را پشت سرش بست و به آقابزرگ نزدیک شد.

— مهمونتون تشریف آوردن آقا.

همه این جمله را شنیدند و فرامرز به سرعت نیم‌خیز شد.

— بشین فرامرز!

آقابزرگ فرامرز را از استقبال پسرش منع کرد و با همان صلابت گفت:

— راهنمایی کن هدایت.

هدایت از سالن خارج شد. دیگران هم دریافته بودند او اینجاست. پسرها از پیچ‌های داخل سالن، متوجه آمدن غریبه شدند و به داخل آمدند. همه به در سالن خیره بودند. از همه‌ی لحظه‌ی اول خبری نبود و حالا همه‌جا در سکوت فرو رفته بود. پس از چند دقیقه، در سالن بار دیگر باز و هدایت وارد شد. انگار بخواهد شخصی را که در معرض دید هیچ‌کس نیست، به داخل راهنمایی

کند، دستش را دراز کرد.

او اینجا بود، ایستاده در چهارچوب در. قدمی به جلو برنداشت. تی شرت طوسی، شلوارکتن و کت تک سرمه‌ای پوشیده بود. موها و ابروهای پُر مشکی داشت. بغل موهایش کوتاه‌تر از بالایشان بود که مرتب به یک سمت درست شده بودند. چشمان آبی تیره و فک زاویه‌دارش او را شبیه مدل‌های مغرور اروپایی کرده بود، با این تفاوت که هیچ‌کدام به اندازه‌ی او زیبا و جذاب نبودند. سر چرخاند و به جمع بزرگ روبه‌رویش نگاه کرد. تک‌تک چهره‌ها را از نظر گذراند. باید خوشحال می‌بود؟ نه. هیچ حسی به این جمع نداشت. درست همان حسی را داشت که اولین بار فرامرز را دید، تهی، تهی از هر حسی! هرچه در چهره‌ی او دنبال نشانه‌ای از پدر بودن گشت، ندید. نگاهش که در نگاه فرامرز قفل شد، لبخند عریضش را دید. فرامرز به سرعت خود را به پسرش رساند. چیزی که بیشتر از میهمان تازه‌وارد عجیب بود، چهره‌ها و واکنش افراد داخل سالن بود. فرحناز دست جلوی دهانش گذاشته بود و با بهت به او می‌نگریست. چشمان زری درشت‌تر شده بود و با ترس بیشتری به آینده می‌اندیشید. چشمان خانم بزرگ را پرده‌ای از اشک پوشانده بود و فاطی خانم با لبخند محبت‌آمیزی به او می‌نگریست. مردها کمی متفاوت‌تر بودند. او را که دیدند، چیز بیشتری به دلشان چنگ زد، چیزی فراتر از حقیقت گذشته. فرهود چون گرگ زخمی به نظر می‌رسید و رنگ آقا بزرگ به زردی می‌رفت. فرمان سعی کرد مسلط‌تر باشد، برخاست و منتظر شد دیگران هم همین کار را انجام دهند.

دخترها او را از دور دیدند، اما فاصله هم چیزی از زیبایی پسری که در آستانه‌ی در ایستاده بود، کم نمی‌کرد. زیبایی‌اش نفسگیر بود و دخترها فراموش کرده بود نفس حبس شده‌شان را خارج کنند. حتی شهرزاد و ستاره هم با وجود تأهل، تپش‌های قلبشان را می‌شنیدند. ستایش در جمع دختران، اولین کسی بود که واکنش نشان داد و برخاست. او که همیشه خودخواه بود و چیزهای خوب را برای خودش می‌خواست، حالا با یکی از بهترین‌های دنیا، در یک فضا هم نفس شده بود و او را برای خودش می‌خواست. دانیال سعی کرد شوخ‌طبعی‌اش را حفظ کند و به این قضیه که او می‌تواند رقیب بزرگی برایش باشد، فکر نکند،

به خصوص بعد از این که متوجه برخاستن ستایش و نگاهش به او شد. سرش را نزدیک گوش کیاوش برد و با صدایی که شنیدنش برای دیگران ممکن نبود، گفت:

— شبیه اونایی که بشه کله پاشون کرد، نیست. بهتره همه یه تیم بشیم. نذار بین تو و اون، یکی رو انتخاب کنم، چون قطعاً اون بچه خوشگله رو انتخاب می‌کنم.

کیاوش حتی به دانیال نگاه هم نکرد. به او هم نمی‌خواست نگاه کند، اما کرد. دوست داشت در او چیزی بیابد که برادر بودنش را با صدای بلند نفی کند. او قدبلند و چهارشانه بود، درست مثل مردان این خانواده، حتی شاید کمی بلندتر و عضلاتی‌تر. زیبایی‌اش چیزی بود که کیا نتوانست انکار کند. در دلش غوغایی بود. به کیمیا نگاهی انداخت. یعنی او هم متأثر شده بود؟

کیمیا چون دیگر دختران ایستاده بود و از خشم یک ماه یا چند روز قبل و حتی چند لحظه قبلش خبری نبود. با کنجکاوی به مرد روبه‌رو خیره بود و در دل تحسینش می‌کرد، چیزی که دلش نمی‌خواست کسی بداند. ترجیح داد دوباره تمام نفرتی که باید از او داشته باشد را مرور کند، اما دلیلی برای نفرت پیدا نمی‌کرد. به خودش گفت: «یالاً دختر، اون پسر باباته و تو ازش متنفری! اون مامانت و ناراحت می‌کنه، پس باید ازش متنفر باشی!» اما این جملات در این لحظه احمقانه به نظر می‌رسید. او دوست‌داشتنی و خواستنی به نظر می‌آمد. شاید بهتر بود نفرت یک ماهه‌اش را خفه کند. این موجود زیبا بیشتر برای پرستیده شدن به دنیا آمده بود تا مورد نفرت قرار گرفتن.

فرامرز دست دراز کرد و دست پسرش را گرم فشرد، اما او درست مثل روزهای گذشته، با بی تفاوت‌ترین حالت ممکن به پدرش نگریست. فرامرز در حالی که او را به سمت دیگران می‌برد، سرخوش گفت:

— خوش اومدی کاوه‌جان.

جوابش یک ممنون محکم و قاطع بود. کیاوش پوزخند زد. آن‌همه پدرش به‌خاطر کاوه جلوی خانواده و فرزندانش درآمده بود، اما انگار برای او پیشیزی ارزش نداشت. فرامرز رفتار سرد کاوه را به دل نمی‌گرفت. منطقی‌ش به او حق

می‌داد پس از سی و دو سال، پدران‌های اندک‌ش را نپذیرد، اما احساسش نه. کاوه پسرش بود و باید اندک محبتی در دل به پدرش می‌داشت. این‌ها خیالات خامی در سر فرامرز بود و خودش می‌دانست. کاوه را برای معرفی به سمت دیگران برد. کاوه روبه‌روی آقابزرگ ایستاد و با چشمان آبی تیره‌اش، صورت پیرمرد را هدف گرفت. دست جلو برد.

— کاوه هستم جناب زند بزرگ.

کمی لهجه‌ی انگلیسی در کلامش نمایان بود. لحنش خصمانه نبود، اتفاقاً خیلی عادی پدربزرگش را جناب زند خطاب کرد، اما همین خطاب به دیگران نشان داد این نوه هیچ تمایلی برای شناختن این خانواده ندارد، چه رسد به شناخت بیشتر. آقابزرگ دست جلو برد و دست کاوه را محکم فشرد. باید از لحن بی‌تفاوت نوه‌اش دلگیر و عصبانی می‌بود؟ نه. او از خودش و ظلمی که در حق این بچه و مادرش کرده بود، دلگیر بود، آن‌قدر که نفهمید چه شد که گفت:

— به خونه خوش اومدی پسر.

همه متعجب به آقابزرگ خیره شدند. حتی فرامرز هم او را پسر خطاب نکرده بود، اما آقابزرگ آن چشمان آبی تیره را به‌خاطر داشت، چشمانی که متعلق به مادر کاوه بود و حالا همان چشم‌ها پس از سی و دو سال به او زل زده بودند. کاوه می‌خواست به جمله‌ی او پوزخند بزند. دلش می‌خواست تمام آوارگی‌های کودکی‌اش را تف کند در صورتش، اما خوددارتر از آن بود که خشم خفته‌اش را حالا بیدار کند. به‌جایش تشکر کرد و عادی از کنارش گذشت. خانم‌بزرگ با صورتی خیس از اشک، خود را به کاوه رساند و مهربان گفت:

— قربون قدوبالات برم من!

نه کاوه و نه هیچ‌کس دیگر انتظار چنین خوش‌آمدگویی‌ای را از آقابزرگ و خانم‌بزرگ نداشت. شاید برای کسانی که گذشته را می‌دانستند، قابل‌درک بود، اما برای دیگران نه. کاوه دست جلو برد، اما خانم‌بزرگ او را در آغوش کشید. بدن کاوه منقبض بود در آغوش زنی که برای اولین بار دیده بودش. او بوی مادرش را می‌داد، اما باز هم نمی‌توانست ببخشد و بازوانش را دورش حلقه کند. حتی سعی نکرد ادای آدمی را در بیاورد که متأثر شده. همان‌طور که دستانش دو طرف

بدنش افتاده بود، لرزش شانه‌های پیرزن را می‌نگریست و با خود فکر می‌کرد کاش این اشک‌ها می‌توانست مرهم باشد، که نبود! کاش می‌توانست زخم ببندد، که نمی‌بست. این اشک‌ها نمک روی زخم‌هایش بود، همان قدر بی‌فایده و همان قدر سوزاننده!

آقابزرگ دستانش را روی شانه‌های خانم‌بزرگ گذاشت تا او را از کاوه جدا کند. گریه‌های خانم‌بزرگ تمامی نداشت. فرحناز متأثر به سمت مادرش رفت و او را روی مبل تک‌نفره‌ای که پیش‌تر آقابزرگ نشسته بود، نشاندد. دانیال آرام گفت: — احساس می‌کنم دارم فیلم هندی به صورت لایو می‌بینم. تو چی می‌گی شهریار؟

شهریار جواب دانیال را نداد، اما خوب فهمید چیزی اشتباه است که با رفتار ضدونقیض آقابزرگ شروع شده. آمدن این پسرعموی دورافتاده نباید برای پیداکردن خانواده می‌بود. رفتار سردش حاکی از بی‌میلی در جمع زنده‌ها بود. پس از رفتار دوستانه‌ی آقابزرگ و خانم‌بزرگ، دیگران هم اجازۀ کمی نزدیک‌شدن به کاوه را داشتند. فرامرز او را به سمت فرمان برد.

— فرمان، عموی بزرگت.

دست یکدیگر را فشردند و فرمان خوش‌آمد گفت.

— ممنون فرمان‌خان.

فرهود نیشخند زد. کاوه خیلی بیشتر از چشمان آبی و موی مشکی به مادرش شباهت داشت. همان خوی وحشی مادرش را داشت، اما فرهود پنجول‌کشیدن‌های مادرش را بیشتر می‌پسندید.

فرامرز فرهود را به‌عنوان برادر کوچک‌ترش معرفی کرد. ابروهای کاوه کمی به هم نزدیک شد. از ابتدای ورودش تا الآن، اولین بار بود که نسبت به شخصی واکنش نشان می‌داد. فرهود متوجه اخم پنهان کاوه نشد یا اگر شد هم اهمیتی به آن نداد. کاوه محکم‌تر از دیگران دست او را فشرد و در جواب سلامش تنها سری تکان داد. سر تکان‌دادنش برای دیگران همان قدر واضح بود که برای فرهود! مطمئن بودند کاوه از گذشته باخبر است، اما مطمئن نبودند بازگشتش برای همان گذشته‌ی کذایی است یا نه.

فرامرز برای این‌که فرهود چیزی نگوید و همه چیز را به هم نزنند، به سرعت همسر فرحناز را معرفی کرد.

— کاوه‌جان، ایشون ستار آبیاری هستن، همسر عمه‌فرحنازت و ایشون علی‌رضا آبیاری، برادرزاده‌ی آقاستار و داماد عموفرمان.

کاوه با هردو رسمی احوالپرسی کرد و به سمت دیگر نگاه کرد. کم‌کم داشت حالش از جمع و این احوالپرسی‌ها به هم می خورد.

فرحناز هم چون خانم‌بزرگ، او را در آغوش کشید. الهه‌خانم کاملاً خنثی برخورد کرد، فاطمی خانم اما مدت طولانی تری به او نگاه کرد و گفت:

— چقدر بزرگ شدی کاوه‌جان.

نگاهش محبت داشت، اما چیز دیگری هم در آن دیده می شد، چیزی که می خواست مخفی اش کند، اما کاوه آن را دید، شرمندگی‌ای که پس نگاه و لحن مهربانش بود! به زری که رسیدند، فرامرز کمی عرق کرد. مانده بود چگونه همسرش را به پسرش معرفی کند و بالعکس. کاوه متوجه مکث طولانی فرامرز شد و دلیلش را فهمید. می توانست به حال خراب پدرش پایان دهد، اما از وضعیتی که زن و شوهر در آن گیر کرده بودند، لذت می برد. انتقام بود؟ نه. این تنها بخشی از لذتی بود که برایش به تهران آمده بود، لذتی که سال‌ها بود از خود دریغ کرده بود و حالا برای تلافی تمام روزها و شب‌های سختش، آمده بود حقش را از این خاندان بگیرد، تفریح کند و لذت ببرد.

فاطمی خانم که متوجه دودلی فرامرز شده بود، پیش‌دستی کرد و زری را به‌عنوان همسر فرامرز معرفی کرد. با این کار فاطمی خانم، آتش درون زری شعله‌ورتر شد. ترجیح می داد شوهرش کمی از آن‌همه جرئتی که برای ترتیب این میهمانی خرج کرده بود را حالا خرج کند، اما شوهرش پا پس کشیده بود. فرامرز دقیقاً نمی دانست باید شرمنده‌ی کدام یک باشد، اما یک چیز را خوب می دانست، بیشتر شرمنده‌ی کاوه بود تا زری و دو فرزندش.

کاوه بی هیچ دشمنی‌ای احوالپرسی کرد، اما صدای زری گویی از ته چاه درمی آمد. نگاهش را از آبی‌های سرد و نفوذناپذیر کاوه گرفت و دعا کرد هرچه زودتر از کنارش بگذرد. کاوه بیشتر ماند تا فرامرز را تنبیه کند.

کیاوش به زور سلامش را از لای دندان بیرون فرستاد و دست کاوه را رد کرد، اما دانیال برخلاف کیاوش، صمیمانه برخورد کرد، جوری که انگار چندین سال است پسردایی اش را می شناسد. با کاوه شوخی کرد و کاوه با سردی اش، گرمای دانیال را فریز کرد. شهریار چون پدرش، فرمان، عادی رفتار کرد، با این که خوب فهمیده بود هیچ چیز امشب عادی نیست. او همیشه محتاط بود و می بایست درمقابل پسرعموی تازه اش محتاط تر هم می بود.

چیزی که برای کاوه جالب به نظر رسید، اسامی بود. حرف اول اسم همه ی فرزندان یک خانواده، یکی بود. حتی خودش هم با این که دور انداخته شده بود، اول اسمش با کاف شروع شده بود، درست مثل کیمیا و کیاوش.

کیمیا دوستانه تر به نظرش رسید. دست دادند و راحت تر حرف زدند. کاوه فکر کرد شاید ظاهرش این خواهر ندیده را تحت تأثیر قرار داده. دخترها همیشه جذبش می شدند و برای دورشدن از آن ها مکافات داشت. ستایش و ستوده، چون فرهود و فرحناز دوقلو بودند، با ظاهری شبیه به هم و اخلاقی متفاوت. ستوده جذبش شده بود، اما سعی می کرد لکنتش را مهار کند. دست دنیا که در دست کاوه قرار گرفت، سرخ شد و صدایش به سختی به گوش کاوه رسید، اما ستایش در چشمانش زل زد و لوند با لبخندی دلربا، حضورش را خوش آمد و تبریک گفت. کاوه اما کاملاً بدجنسانه برای ستایش به یک تکان سر قناعت کرد. فرامرز که مابین ستایش و کاوه قرار داشت، گفت:

— به جز ستاره و ستوده و ستایش، سروشم هست که الان ایران نیست.
کاوه خیلی کوتاه سر تکان داد و به ستایش پشت کرد و دور شد. تحقیر تا مغز استخوان ستایش را سوزاند و سعی کرد درمقابل پوزخند کیمیا عادی به نظر برسد.

کاوه احساس می کرد ساعت ها از ورودش گذشته. دنبال راه فرار بود تا کمی نفس بکشد. فضای سالن بیش از حد خفه کننده بود برایش. دیگران جوری به او می نگریستند که انگار موجودی از فضا آمده است. احساسشان یا ترس بود یا نگرانی یا کنجکاوی. او عضوی از زندها بود، اما آخرین چیزی که در دنیا می خواست، این بود که یک زند باشد!

فرامرز دست روی کمرش گذاشت و او را به سمت جمع مردها که حالا زنها هم کنارشان نشسته بودند، برد، غافل از این که کاوه فقط می‌خواهد از این سالن و این عمارت خارج شود. احساس کودکی را داشت که کتکش زده‌اند، مادرش را جلوی چشمانش آزار داده‌اند و حالا با چند قربان‌صدقه می‌خواهند همه را از خاطرش بزدايند. روی مبلی نشست و به دیگران نگاه کرد. فرامرز روی مبیل کناری‌اش نشسته بود و از چهره‌اش مشخص بود راضی است. همین که آقابزرگ او را تقریباً پذیرفته بود، یعنی نیمی از راه را رفته بود. نیم دیگر راه مربوط به کاوه بود که قصد نداشت یک قدم هم بردارد.

هرکس به نحوی معذب بود و از صحبت کردن پرهیز می‌کرد. خانم‌بزرگ برای این که سر رشته‌ی کلام را به دست بگیرد و آغازکننده باشد، پرسید:

— خودت خوبی کاوه‌جان؟

کاوه از کلمه‌ی «ممنون» استفاده و باز سکوت کرد. نه عجیب بود و نه غیرمنتظره. این جمع بزرگ هیچ حرف مشترکی برای گفتن به عضو جدید نداشتند. فرهود با چشمان ریزشده به کاوه خیره شده بود. ناگهان پرسید:

— چی شد که او مدی ایران؟

فرامرز نفسش را حبس کرد. فرهود یک بار او را از پسرش جدا کرده بود، نمی‌توانست قبول کند دوباره همان کار را با او بکند. کاوه نگاهش را به فرهود دوخت و سرد پاسخ داد:

— شنیده بودم خانواده‌ی بزرگی دارم، می‌خواستم ببینم راسته یا نه.

کاوه اولین تیرش را رها کرد، تیری که بدن زندها را نشانه رفت و مستقیم به قلبشان اصابت کرد. چند سر شرمسار پایین افتاد و چند نگاه هراسان، دزدکی به او خیره شد. فاطی خانم برای این که از حجم تنش فضا کم کند، پرسید:

— چی می‌خوری بگم بیارن عزیزم؟

— ممنون، چیزی میل ندارم.

ته‌لهجه‌ی انگلیسی‌اش، حرف‌زدنش را شیرین کرده بود، اما کلامش هنوز تلخ بود. فرحناز لبخند احمقانه‌ای بر لب راند و پرسید:

— سارا چطوره؟ حالش خوبه؟

سارا نام ممنوعه‌ای بود که بیش از سی سال بر زبان هیچ‌کس جاری نشده بود. حالا چه راحت گفته می‌شد! دست آقابزرگ روی عصا محکم‌تر شد. خانم‌بزرگ لب‌گزید. زری اخم کرد. فرهود نیشخند معروفش را بر لب راند و فرامرز... چقدر دلش برای سارایش تنگ شده بود! حجم دلتنگی‌اش آن‌قدر بزرگ بود که نفس‌کشیدن را برایش سخت کرد. چهره‌ی سارا پیش چشمانش آمد و چنگال‌های بغض، گل‌وبیش را خراشید. سال‌ها پیش محاکمه‌ی خودش را تمام کرده بود، محاکمه‌ای که متهم ردیف اولش خودش بود و جز خودش هیچ‌کس نباید محکوم می‌شد، اما سارا جای او محکوم، تنبیه و تبعید شد. فاطی خانم برای این‌که نشان دهد دیگر خصومتی نسبت به سارا وجود ندارد، گفت:

— دلمون خیلی براش تنگ شده. اوضاع و احوالش اون‌ور چطوره؟
 کاوه به شدت نیاز داشت کمی اکسیژن وارد ریه‌اش شود. هرچه استشمام می‌کرد، سم بود و تهوعش را بیشتر می‌کرد. نیاز داشت فریاد بکشد، مشت بزند و چیزی را خرد کند. هیچ‌کس متوجه حال خرابیش نبود و سؤال‌های بی‌ربط و باربیطشان را ادامه می‌دادند. با خود فکر کرد: «چطور جرئت می‌کنید از سارا بپرسید؟ چطور جرئت می‌کنید اسمش و بیارید؟» اگر کمی بیشتر می‌ماند، خودداری‌اش ته می‌کشید. تا همین‌جا هم بیش از آستانه‌ی صبرش تحمل کرده بود. وسط جمله‌ی فرحناز برخاست.

— بهتره دیگه برم.

خانم‌بزرگ از واکنش ناگهانی او جا خورد.

— هنوز شام نخوردی کاوه‌جان!

— ممنون. صرف شده.

و به سرعت به سمت در خروجی رفت. حتی نایستاد دیگران برخیزند و با آن‌ها خداحافظی کند. با قدم‌های بلند از سالن خارج شد و زنده‌های مبهوت را پشت سر جا گذاشت. فرامرز به خودش آمد و دنبالش دوید. کاوه پله‌ها را سریع طی کرد تا از عمارت خارج شود، اما هنوز فاصله‌ی زیادی داشت تا بتواند کمی نفس بکشد. از پله‌ها که پایین می‌رفت، دست برد و یقه‌اش را گرفت. انگار با این

کار می توانست از شر طناب نامرئی ای که به گردنش پیچیده بود و اجازه ی ورود ذره ای هوا را به ریه هایش نمی داد، خلاص شود. فرامرز نامش را صدا می زد و کاوه می شنید. نایستاد و سرعتش را بیشتر کرد. بالاخره از سالن طبقه ی پایین هم گذشت. دست روی دستگیره گذاشت، در را باز کرد و حجم هوا را به درون کشید. در هوای آزاد ایستاد و چند لحظه نفس کشید. رودرو شدن با خانواده اش سخت تر از آن بود که فکر می کرد. به پله های سنگی که از دو طرف به در عمارت می رسیدند، نگاه کرد. یک ساعت پیش بسیار مطمئن از پلکان چپ بالا رفته بود و حالا نامطمئن و خسته از پلکان راست پایین می آمد. در طول گذشتن از باغ عمارت، تنها به یک چیز می اندیشید، چیزی که مثل خوره به جانش افتاده بود و داشت ذره ذره درونش را می خورد.

جی پی اس را روشن نکرد. قصد نداشت به هتل برود. دلش می خواست فقط براند و فکر کند این آدم ها با زندگی اش چه کرده اند که او به چنین آدمی تبدیل شده است. مادرش حق داشت از این ها متنفر باشد، حق داشت بیزار باشد، حق داشت بخواهد پسرش را برای انتقام به تهران بفرستد.

موبایلش زنگ می خورد. نگاهی به صفحه ی تلفن انداخت و با دیدن اسم روی صفحه، نگاهش را به خیابان داد. امشب حوصله ی هیچ کس را نداشت. دستانش فرمان ماشین را محکم تر فشرد. بند انگشتانش سفید شد. دست هایش و فرمان ماشین درد نمی گرفت، اما مغزش عجیب درد می کرد، روحش عجیب درد می کرد! زندگی اش سرطانی داشت که نه با شیمی درمانی و دارو بهبود می یافت نه با مثبت اندیشی. به خودش قول داده بود، پس از این که عاملین بدبختی مادرش را دید، به لندن برگردد، اما آن ها در کمال وقاحت از مادرش پرسیده بودند، از این که خوب است، چه می کند، آیا او هم به ایران می آید یا نه! این آدم ها حیا را خورده و آبرو را قی کرده بودند. اینان مستحق تنبیه بودند.

موبایلش دوباره زنگ خورد و با دیدن دوباره ی اسم شخص قبلی، رد تماس داد. در دل برای تمام آن هایی که ذره ای در حق مادرش بد کرده بودند، خط و نشان کشید. به یاد دیالوگ فیلم داگویل افتاد و آن را زیر لب زمزمه کرد:

— هر کسی به خاطر ظلمی که بهت کرده، مستحق مجازاته. اگه ببخشیش، اون و از حقش محروم کردی. من هیچ کدومتون و نمی بخشم، پس به چیزی که حقتونه، می رسید.

پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد. چمدانش را بسته و برای دو روز بعد، به مقصد لندن بلیت رزرو کرده بود، اما حالا تمام برنامه هایش عوض شده بود. چه ایرادی داشت مردها هم گاهی زیر قولشان بزنند و نامرد باشند؟ او پیه نامرد بودن را به تنش مالید!

صدای تلفن بار دیگر در فضای اتومبیل شنیده شد. کاوه کلافه و عصبی موبایل را برداشت و عصبی گفت:

— ((not now! الان نه!

تماس را قطع کرد و به این اندیشید که حالا بیشتر از آمدنش می خواهد بماند. به خاطر مادرش آمده بود و حالا به خاطر خودش و مادرش می خواست بماند. شماره ای گرفت و منتظر پاسخ ماند. شخص پشت خط که گوشی را برداشت، تلفن را نزدیک گوشش برد و گفت:

— من می مونم.

خانم بزرگ در حال پوشیدن لباس خوابش بود و می اندیشید چگونه موضوعی که فکرش را درگیر کرده را با آقا بزرگ در میان بگذارد. چند روز بود دودوتا چهارتایش را کرده و امشب آماده ی گفتن بود، اما از واکنش همسرش هراس داشت. آقا بزرگ در توالی در حال مسواک زدن بود و صدای قرقره کردن آب در دهانش را می شنید. دست کم تا یک دقیقه دیگر از سرویس خارج می شد. لباسش را عوض کرد و روی تخت نشست و منتظر او ماند.

در سرویس باز و آقا بزرگ در لباس خواب آبی ابریشمی وارد اتاق شد. نگاهی به خانم بزرگ انداخت و آرام به طرف تخت حرکت کرد. لب تخت نشست، آباژور روی پاتختی را روشن کرد، عینکش را روی چشم گذاشت و کتاب دایی جان ناپلئون را برداشت. به تاج تخت تکیه داد و پاهایش را دراز کرد. عادت داشت قبل از خواب مطالعه کند و این پنجمین بار در طول زندگی اش بود

که این کتاب را می‌خواند.

خانم‌بزرگ دودل بین گفتن و نگفتن، همچنان لب تخت نشسته بود. می‌دانست چه باید بگوید، اما نمی‌دانست از کجا شروع کند. از شبی که کاوه از عمارت رفته بود، هیچ حرفی از او به میان نیامده بود. نمی‌دانست شوهرش هم به نوه‌شان فکر می‌کند یا نه. از روزی که او سارا و کاوه را رانده بودند، خودش را مقصر می‌دانست. شاید اگر کمی بیشتر همسرش را تحت فشار قرار می‌داد، چنین تصمیم سنگدلانه‌ای نمی‌گرفت. بی‌هوا گفت:

— فرامرز امروز می‌گفت کاوه قراره بیشتر بمونه.

جمله‌اش که تمام شد، به شوهرش نگاه کوتاهی انداخت. او هیچ واکنشی نشان نداد، همچنان به صفحه کتاب خیره بود. خانم‌بزرگ کوتاه نیامد و ادامه داد:

— می‌گفت می‌خواد دنبال خونه بگرده و اینجا سرمایه‌گذاری کنه.

آقابزرگ بدون این‌که چشم از کتاب بردارد، گفت:

— حرف آخرت و اول بگو جمیله. بعد از این‌همه سال هنوز نمی‌دونی از صغری‌کبری چیدن خوشم نمی‌آد؟

جمیله خانم می‌دانست، اما نیاز به کمی مقدمه‌چینی داشت که آقابزرگ اجازه نداد.

— می‌گم توی این...

نگاه از آقابزرگ گرفت و به روتختی سفیدشان داد. نفسی گرفت و ادامه داد:

— کاش این مدت که اینجاست، بیاریش پیش خودمون!

بالاخره خواسته‌اش را اعلام کرد و نفس راحتی کشید.

— ما قبلاً یه بار ولش کردیم نادر، نباید یه بار دیگه این کار رو باهاش بکنیم. اشتباه سارا رو که نباید پای کاوه بنویسیم. اون نوه‌ی ماست، از پوست و گوشت و خونمونه.

— اون بچه دلش نمی‌خواد اینجا باشه.

آقابزرگ حرفی را زد که خانم‌بزرگ از آن مطمئن بود، اما کاوه را محق می‌دانست.

— حق داره. نداره؟ ما خانواده‌ش بودیم. ما یه بچه‌ی سه‌ماهه رو با

مادرش، توی یه کشور غریب ول کردیم و حتی پیشونم نگرفتیم! حق داره نادر جان. حق داره آقاجان.

آقابزرگ چیزی نگفت. حرفی برای گفتن نداشت. کاوه حق داشت. تمام سه روز گذشته را تنها به او و وضعیتشان در مملکت غریب، بدون پول و سرپناه اندیشیده بود. در کودکی اش حامی اش نبود، سرپناش نبود، حالا که برای خودش مردی شده بود و پول خودش را داشت، یک‌کاره چه می‌گفت؟! جمیله خانم که نادر را غرق در فکر دید، اهرم فشارش را جور دیگری گذاشت.

— چشم‌اش و دیدی؟ من که یه لحظه فکر کردم فروغ الزمان خانم بهم چشم دوخته. چشم‌ای سارا و گلاره آبی یه‌دسته، ولی آبی‌های نوهم به مادر خدایامررت رفته، رگه‌های طلایی داره بین آبی تیره‌ش. قدوبالاش و بگو، عین حسام‌الدین‌خانه، کپی برابر اصل. هیچ‌کدوم از نوه‌ها به‌اندازه‌ی کاوه به شازده‌حسام شباهت ندارن. دقیقاً همون ابهت شما رو داره آقاجان، ابهت شازده‌حسام خدایامررت رو داره.

آقابزرگ کتاب را بست و نفسش را با صدا بیرون فرستاد. حربه‌ی جمیله خانم جواب داد. لبخند زد و خوشحال از نتیجه‌ای که گرفت، زیر پتو خزید. مهم نبود آقابزرگ حرفی نزد. مهم این بود که او را برای آوردن کاوه به فکر واداشت و اگر نادر به چیزی می‌اندیشید، حتماً عملی‌اش می‌کرد، هرطور شده!

خانم‌بزرگ آباژورش را خاموش کرد و با لبخند چشمانش را بست و به خواب رفت، غافل از این‌که شوهرش را در برزخی قرار داد که تا سه ساعت بعدش هم نتوانست پلک بر هم بگذارد. آقابزرگ بعد از این‌که تصمیم نهایی‌اش را اتخاذ کرد، کتابش را باز کرد و با خواندن جمله‌ی «حماقت هم درواقع سعادت است» کلافه کتاب را بست و روی پاتختی گذاشت. عینک را از روی چشمانش برداشت و آباژور را خاموش کرد. به حماقت خودش می‌اندیشید که سعادت یک زن و کودکش را گرفته بود. آمدن کاوه به عمارت هم نمی‌توانست چیزی از ناحقی‌اش کم کند. قلبش از حجم حماقتش درد گرفت. او باید کاوه را برمی‌گرداند و شاید حتی مادرش را!

در کافه‌ی هتل اسپیناس پالاس نشسته بود. ده دقیقه از زمانی که کاوه گفته بود به دیدنش خواهد آمد، گذشته و او هنوز نیامده بود. به خوبی تحقیر را لمس کرد، اما نمی‌توانست خرده بگیرد. کت و شلوار مارک‌دار طوسی به تن داشت، روی مبل تک‌نفره‌ی بنفش با خط‌های طلایی نشسته و عصایش را در دست راستش گرفته بود.

بالاخره کاوه را دید که به او نزدیک می‌شد. پیراهن ساده‌ی مشکی و شلوار جین آبی روشن به تن داشت. آستین‌های پیراهنش را بالا داده بود و در حالی که یک دستش در جیبش بود، به آقابزرگ که برای احوالپرسی ایستاده بود، رسید. دو مرد دست دادند و کاوه او را به نشستن دعوت کرد.

— ببخشید یه کم دیر شد. تازه از حموم اومده بودم.
نادرخان به آبی‌های او خیره شد. همسرش درست می‌گفت. این آبی‌ها با رگه‌های طلایی، بیشتر شبیه به مادرش بود تا سارا یا حتی گلاره. مهربان گفت:
— ایرادی نداره پسر.

پیشخدمت برای گرفتن سفارش سر میزشان آمد. نادرخان چای سفارش داد و کاوه قهوه. با رفتن مرد پیشخدمت، کاوه پرسید:

— چی باعث شده افتخار دیدنتون نصیب من بشه جناب زند؟
— نوه‌هام به من می‌گن آقابزرگ. توأم می‌تونی همین و بهم بگی. البته سروش آقاجون صدام می‌زنه. هرکدوم برات راحت‌تره، صدام بزن.

کاوه ترجیح می‌داد رک و پوست‌کنده بگوید: «ترجیح می‌دم نبینمت، چه برسه به این‌که با آپشن صمیمانه‌تری هم صدمات بزنم!»، اما به جایش تلخ گفت:
— این همه بزرگواری رو مدیون چی هستم؟ تا جایی که می‌دونم، من و سارا هیچ وقت جایی توی خانواده‌تون نداشتیم!

بی‌محابا ضربه می‌زد و برایش مهم نبود پدر بزرگش را ناراحت کند.
— بهتره از گذشته حرف نزنیم کاوه‌جان. توی گذشته اتفاقات خوبی نیفتاده.
همه‌مون مقصریم. همه‌مون هم یه کوتاهی‌هایی کردیم.
برخلاف آنچه از آقابزرگ انتظار داشت، خیلی خودمحور و مغرور نبود و

مقابلش کوتاه آمده بود. کاوه قصد نداشت حالا حمله‌هایش را شروع کند، برنامه‌های دیگری داشت برایشان!

— درسته. بهتره راجع به گذشته‌ها حرف نزنیم، چون خیلی زخم دارن... آقابزرگ!

آقابزرگش را با تأکید بیان کرد و نادرخان همین‌قدر که پذیرفته شد، راضی بود.

— من و خانم‌بزرگ تصمیم گرفتیم ازت بخوایم این مدتی که تهرانی، بیای پیش ما بمونی.

کاوه به چیزی که شنید، شک کرد. کمی ابروهایش به هم نزدیک شد. نادرخان ادامه داد:

— می‌دونم برات غریبه‌ایم. تا قبل از این‌که ببینمت، توأم برای ما غریبه بودی.

کاوه با کلامی بی‌خیال اما درونی برافروخته پرسید:

— و چی نظرتون و عوض کرد؟

نادرخان می‌خواست بگوید چشم‌ها و صورتت که زیادی شبیه شازده حسام است؛ اما منصرف شد.

— تو یه زندگی. خون من توی رگاته، پس غریبه نیستی.

کاوه تمام فکرهای توهین‌آمیزی را که نسبت به هم‌خونی با او در سرش رژه می‌رفت، کنار زد و تنها سر تکان داد. سکوت برقرار شد و پیشخدمت سفارشات را روی میز گذاشت. با رفتن پیشخدمت هم هیچ‌کدام سکوتشان را نشکستند. کاوه جرعه‌ای قهوه نوشید و در حالی که فنجانش را پایین می‌گذاشت، گفت:

— من به فرامرز گفتم، قصد دارم خونه بگیرم.

— می‌دونم، اما ما خوشحال می‌شیم تا زمانی که خونه پیدا کنی، بیای عمارت. می‌تونی چمدونت و جمع کنی. من منتظر می‌مونم.

فرصت مناسبی بود برای آنچه که به‌خاطرش در تهران مانده بود، اما نمی‌خواست قبولش کند. غرورش اجازه نمی‌داد، اما فقط غرورش نبود، کودکی که در خیابان شب‌ها را صبح کرده و شکمش را در پناهگاه‌های بی‌خانمان‌ها سیر

کرده بود هم بود. این مرد چرا آن زمان به خون در رگ‌هایش فکر نکرد بود؟ چرا حالا نسبتشان را به خاطر آورده بود؟ دل کاوه پر بود، از زندگی کوفتی‌اش پر بود. کودکی نکرده و تا جان در بدن داشت، کار کرده و رنج کشیده و تحقیر شده بود. ناگهان برخاست. نادرخان به یاد آخرین باری افتاد که کاوه این‌گونه ایستاد و از عمارتش خارج شد و برنگشت.

— من می‌رم وسیله‌هام و بیارم و با هتل تسویه کنم. ممکنه طول بکشه، شما برید.

— منتظرت می‌مونم.

نادرخان شادتر از آن بود که بخواهد موقعیت را از دست بدهد یا حتی ببیندش کاوه چرا به این راحتی و به این سرعت جواب آری داد. همراه شدنش عادی نبود و نادرخان عادی پنداشت. قصد داشت کاوه را با خود وارد عمارت کند و به جمیله نشان دهد گذشته را جبران خواهد کرد. نمی‌دانست برای او هیچ‌گاه گذشته جبران نخواهد شد. نمی‌دانست کاوه تنها برای انتقام پا روی غرورش گذاشته و به عمارتی پا می‌گذاشت که داروندار مادرش را گرفته بود!

یک هفته از آمدن کاوه به عمارت می‌گذشت. خانم‌بزرگ دستور داد هنگام ورودش اسپند دود کنند و بزرگ‌ترین اتاق طبقه‌ی سوم را برایش آماده کردند. حتی برای این‌که اتاق به آنچه کاوه دوست دارد، نزدیک شود، با طراح دکوری هماهنگ کرد، اما کاوه گفت: «ممنون، من مدت زیادی اینجا نمی‌مونم.» کمی دل خانم‌بزرگ گرفت، ولی به روی خودش نیاورد.

شب اول ورودش، همه‌ی خانواده برای شام دعوت شدند. کیاوش بهانه‌ای تراشید و نیامد. فرحناز هم فهمیده بود نباید اسم سارا را جلوی کاوه بر زبان بیاورد. انگار همیشه یک نفر بود که با آوردن اسم سارا مشکل داشت! جوان‌ترها کاوه را به جمع خود بردند و سؤال پیچش کردند. کاوه مؤدبانه جواب هیچ‌کدام را نداد و گفت:

— من شما رو نمی‌شناسم که بخوام جواب سؤالتون و بدم.

جواب دندان‌شکنش از شیرین‌شدن‌های ستایش برای او کم نکرد و با لوندی

گفت:

— چه لهجه‌ی بانمکی داری کاوه‌جان. آدم دوست داره بیشتر حرف بزنی.

— بدا به حال شما، چون من می‌ونه‌ی خوبی با حرف زدن ندارم.

ستایش کنف و ساکت شد. کیمیا لبخند زد به کاوه و او جوابش را با چشمکی داد. لبخند کیمیا عمیق‌تر شد و فکر کرد برادر جدیدش خیلی بهتر از آن است که اندیشیده.

شب اول برای کاوه عجیب بود. کنار خانواده بودن چیزی بود که همیشه دلش می‌خواست، اما نداشت. دیدن زنده‌ها که صمیمانه با یکدیگر حرف می‌زدند و می‌خندیدند و شوخی می‌کردند، حسرت سی و دو سال تنهایی خودش و مادرش را در دلش زنده کرد. آن شب نتوانست بخوابد. سیگار پشت سیگار دود کرد و تک‌تک رنج‌های سی و دو ساله‌اش را رج زد.

یک هفته بعد تنش‌ها خوابیده و حضور کاوه تقریباً پذیرفته شده بود. زری راحت‌تر با کاوه برخورد می‌کرد، اما همچنان از نگاه کردن به چشمانش فراری بود.

کیمیا مدام به تراس می‌رفت و تلاش می‌کرد با کسی تماس بگیرد. در سالن طبقه‌ی دوم نشسته بودند و انگار موضوع مهمی بود. فرهود حضور داشت. نبود فرمان عجیب نبود، زیرا معمولاً در مسائلی که به او مربوط نمی‌شد، دخالت نمی‌کرد و کاوه در این مدت کوتاه، این را فهمیده بود. برعکس فرمان، فرهود کاملاً قصد خودنمایی داشت و می‌خواست نشان بدهد نظراتش در تصمیم‌گیری‌ها تأثیرگذار است. کاوه روی کاناپه‌ی کنار در تراس نشسته بود و از دور همه چیز را زیر نظر داشت. ستایش کنارش نشست. کاوه بی‌آن‌که به او نگاه کند، گفت:

— تغییر دکوراسیونت مبارک.

جمله‌اش اشاره به موهای بلوند و تزریق چند سی‌سی ژل به لب‌هایش داشت. ستوده با لیوان شربت‌ش به کیمیا که به چهارچوب در تراس تکیه داده بود، نزدیک شد.

— مامانت زده به سیم آخر. خودت و رفتنی بدون کیمیا.

ستوده شوخی کرد، اما استرس کیمیا بیشتر شد. گوشی اش زنگ خورد و به سرعت جواب داد:

— کجایی سروش؟... جردن؟... مگه هنوز دفتری؟... الآن وقت شوخی کردنه؟... نخند، حالم بده!... بیا سروش، تو رو خدا بیا!... آقا بزرگ به مامان اوکی بده، تموم می شه!... باشه.... خدا حافظ.

کیمیا تماس را قطع کرد و گوشی را روی میز عسلی کنار کاناپه انداخت. یک دستش را زیر بغل گذاشت و به جان ناخن دست دیگرش افتاد. ستایش که مکالمه‌ی او و سروش را شنیده بود، پوزخند زد و گفت:

— تا سروش خودش و برسونه، تو عروس شدی!
کیمیا حرصش درآمد و برای این که نشان دهد سروش چقدر به او اهمیت می دهد، گفت:

— سروش به خاطر من قراردادش با شرکت قطری رو ول کرد و او مد، پس خودش و می رسونه.

کاوه به شدت کنجکاو بود پس معمولی را که این یک هفته بسیار درباره اش شنیده بود، ببینید. او صبح به دیدار نادرخان و جمیله خانم آمده بود، اما کاوه موفق نشده بود ببیندش.

— تو داجی رو کشوندی ایران؟
ستوده پرسید. ستایش عصبی برخاست، به طرف کیمیا رفت، مقابل او ایستاد و دست به کمر زد.

— هیچ می دونی صبح که بابا فهمید سروش قرارداد رو ول کرده و او مده، چه دعوایی با هم کردن؟ می دونی چه لطمه‌ای به شرکت می خوره اگه دیگه قرارداد امضا نشه؟ اون وقت با افتخار می گی سروش به خاطر تو برگشته؟ چقدر تو رو داری به خدا!

کاوه دیگر نتوانست بی تفاوت بماند. بینشان ایستاد تا به مشاجره فیصله بدهد.

— آروم بگیرین دخترا.

ستایش کوتاه نیامد.

— سروش یه ماه این‌در اون‌در زد واسه جورکردن قرارداد! به خدا کیمیا، اگه زحمتاش به باد بره، من می‌دونم و تو!

سپس با عصبانیت روی کاناپه نشست و دست‌به‌سینه شد. دوست نداشت سروش کاری برای دیگران انجام دهد، اما او همیشه برای همه بود. ستوده لیوانش را کنار موبایل کیمیا گذاشت.

— کارت درست نبود کیمیا. به قدر کافی مصیبت سر سروش ریخته. و روی مبل کنار خواهرش نشست. کاوه متوجه شد عشقی بین سروش و کیمیا وجود دارد که او کار به آن مهمی را رها کرده و به ایران بازگشته. مهم‌تر از آن، فهمید سروش برای نیمی از این خانواده از اهمیت بالایی برخوردار است. غرغره‌های زیرلبی ستایش را شنید.

— خودش بابا و داداش داره، اون وقت زنگ می‌زنه به داجی! دختره‌ی پررو! کاوه دست روی شانه‌ی کیمیایی گذاشت که سرش پایین بود. — بشین.

— نمی‌تونم بشینم. استرس دارم. کاوه اصرار نکرد. هنوز دقیقاً نفهمیده بود چه چیزی کیمیا را تا این حد ترسانده و سروش را از وسط میز معامله به اینجا کشانده، اما حدسش سخت نبود.

کیمیا بعد از شنیدن حرف‌های ستایش، شرمنده شد. او همیشه از این‌که دیگران از سروش سوءاستفاده می‌کردند، بیزار بود و حالا خودش یکی از آنها شده بود. چند شب پیش به سروش زنگ زده و جریان خواستگاری پسردهانی‌اش را عنوان کرده بود. به او التماس کرده بود خودش را برساند و او قول داده بود با اولین پرواز به تهران خواهد آمد و حالا اینجا بود.

زری‌خانم بالاخره طاقتش طاق شد و از موضوع اصلی که او را به اینجا کشانده بود، گفت:

— راستش آقا بزرگ، علی کیمیا رو واسه حمید خواستگاری کرده. گفتیم با شما درمیون بذاریم که اگه اجازه بدین، بگم این هفته بیان همین‌جا و حرفاشون و بزنن.

آقابزرگ استکان چایش را روی میز گذاشت.

— مگه حمید برگشته؟

— بله آقابزرگ. دو هفته‌ای می‌شه که درسش تموم شده و برگشته ایران.

آقابزرگ نگاهی به فرامرز انداخت.

— نظر تو چیه فرامرز؟

— حمید پسر خوب و موجهیه آقابزرگ. همه‌ی چیزی که یه مرد باید برای

شروع زندگی داشته باشه رو داره.

کیمیا در دل گفت: «به جز عقل!» برای کاوه عجیب بود که چرا کسی نظر کیمیا را جويا نشد. بالاخره قرن بیست و یکم بود و این خانواده شبیه یک خانواده‌ی مدرن و متمدن رفتار می‌کردند، اما گفت‌وگوی پیش چشمانش به هیچ عنوان متمدانه و درخور این قرن نبود. گویا خانواده‌ی زند در تکرار یک اشتباه، ید طولایی داشتند!

زری که مدت‌ها با فرامرز برای این خواستگاری حرف زده و دخترش را برای برادرزاده‌اش لقمه گرفته بود، از همین حالا جشن عروسی را در باغ عمارت تصور می‌کرد.

— پس اگه اجازه بدین...

— شنیدم امشب قربونی داریم، چاقو آوردم.

زری چشم بست و سر پایین انداخت. چرا حرف کیمیا را که گفته بود سروش به خاطر او برگشته، باور نکرد؟ کاوه به در سالن نگاه کرد و دختری را در پیراهن دکمه‌دار چهارخانه که چند ساینز برایش بزرگ و هم‌رنگ شلوار بگ یشمی‌اش بود، دید. کلاهی به سر داشت که از جلو تا انتهای ابروهایش پایین آمده بود، گوش‌هایش را پوشانده بود و مشخص نبود مو دارد یا نه. دست چپش در جیب شلوارش بود. سیگار بهمینی که گوشه‌ی لبش جا خوش کرده بود را با دست راست از لب‌هایش جدا کرد. کیمیا خوشحال زیر لب گفت:

— سروش اومد.

کاوه با تعجب به او خیره شد و سپس نگاهش را به سروش دوخت. بی‌آن‌که بدانند، آنچه در فکرش گذشت را بلند پرسید:

— سروش دختره؟

ستایش انگار چیزی پیدا کرده باشد برای وراجی هایش، صمیمانه دست روی پای کاوه گذاشت.

— انتظار داشتی پسر باشه؟

سروش نگاهش را در سالن به گردش درآورد. با دیدن ستایش اخم کرد و با دیدن دستش روی پای کاوه، اخمش غلیظتر شد. نگاهش را بالا آورد و به چهره‌ی جدید نگریست. ستایش که متوجه نگاه کشدار سروش روی دستش شد، فوراً آن را برداشت و سعی کرد کمی فاصله بگیرد. کاوه متوجه فاصله گرفتن ستایش به خاطر اخم سروش شد. سروش نگاه ناراضی‌اش را از خواهرش گرفت و به بزرگان داد. سیگارش را در زیرسیگاری کنار دست فرهود خاموش کرد و به سمت آقابزرگ رفت.

— سلام به نادرخان زند. بچه‌ها باز دوره‌ت کرده‌ن پیرمرد؟

نادرخان با خنده گفت:

— پیرمرد باباته، پدرسوخته!

ابروهای کاوه از کنجکاوی کمی به هم نزدیک شد. این دختر پیش چشمانش گستاخی را به حد اعلا رسانده بود و پدربزرگش می‌خندید! امکان نداشت این موضوع را برای «او» تعریف کند و باورش شود! حتی فرزندان نادرخان هم او را پدر یا بابا خطاب نمی‌کردند، چه برسد به این‌که با اسم کوچک صدایش بزنند! یک علامت سؤال بزرگ در ذهن کاوه نقش بسته بود. شاید حالا همراهی‌های ستایش چندان بد نبود، احتمالاً او می‌توانست کمی از حجم علامت سؤال‌هایش کم کند.

سروش از پشت دست دور خانم‌بزرگ که روی صندلی نشسته بود، انداخت.

— چطوری خوشگله؟

و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت. با عمو و زن‌عمویش هم دست داد. فرامرز خندید.

— خوب عربا رو کاشتی و اومدی تهران!

— نکاشتمشون فرامرزجان، توی آب‌نمک خوابونده‌مشون.

فرامرز با صدای بلند خندید. برادرزاده‌اش کاربردتر از برادرش بود و نگرانش نمی‌شد، با این حال چیزهای خوبی در فاصله‌ی بازگشتش به ایران نشنیده بود.

— بیا به نفر رو بهت معرفی کنم.

— ذکر خیر به نفرتون و زیاد شنیده‌م. حالا بشینیم، دیر نمی‌شه واسه معرفی! به سمت پدرش رفت، اما فرهود از جایش بلند نشد.

— نمی‌خوای از روی مبل بلند شی فرهودخان؟ مرد که قهر نمی‌کنه!

سروش همان‌طور ایستاده از بالا به پدرش خیره بود. لحنش جدی بود، اما آقابزرگ و فرامرز آن را شوخی در نظر گرفتند و خندیدند. فرهود ناراضی برخاست و با دخترش دست داد. سروش زیرسیگاری روی میز عسلی کنار فرهود را برداشت، نشست پشت میز مربع‌شکلی که تنها دو صندلی در دو طرفش قرار داشت و برای بازی تخته‌نرد از آن استفاده می‌شد، پاکت سیگار بهمن کوتاه و فندک زیپوی طلایی‌اش را از جیب شلوارش بیرون آورد و سیگاری گیراند. در حالی که کام اولش را می‌گرفت و با فندک روی میز بازی می‌کرد، پرسید:

— خب، قراره سرکی بریده شه که زندها جمع شده‌ن؟

بی‌پروا بود، هیچ ترسی از کسی نداشت و حرفش را رک و پوست‌کنده، بدون کم‌وکاست بیان می‌کرد. این‌ها مواردی بود که در برخورد اول، توجه کاوه را به سروش جلب کرد. آقابزرگ جواب داد:

— حمید، برادرزاده‌ی زری‌جان، از کیمیا خواستگاری کرده.

— خب؟

تمام امید زری برای سرانجام‌گرفتن این وصلت، به آقابزرگ بود. چشم دوخته بود به دهان نادرخان و منتظر بود حرف اول و آخر را مثل همیشه خودش بزند.

— ما قبلاً با خانواده‌ی افشار معامله کردیم و به عروس خوب گیرمون اومده. و به زری‌خانم اشاره کرد. زری لبخند زد.

— شما لطف دارید آقابزرگ.

و منتظر ادامه‌ی صحبت نادرخان مبنی بر رضایتش ماند، اما آقابزرگ چشم

دوخت به سروش و دیگر ادامه نداد. سروش سر تکان داد، بی خیال فندکش شد و در موبایلش دنبال چیزی گشت. سر بالا نیاورد و پرسید:

— نظر کیمیا چیه؟

کیمیا پلک‌هایش را محکم روی هم فشار داد. قرار بود سروش تمام‌کننده باشد و پای او به گفت‌وگو باز نشود. همه یک لحظه به کیمیا نگاه کردند. سروش بالاخره سر بالا آورد و با اخم به کیمیا که همچنان کنار چهارچوب در تراس ایستاده بود، گفت:

— چرا مثل بز اونجا وایسادی عتیقه؟ بیا بگو ببینم این پسرهای شیرین عقل و می‌خواهی یا نه؟

کیمیا مکث کرد. نمی‌توانست پشت سروش را که به خاطر او کارش را نیمه رها کرده و آمده بود، به خاطر ترس از آقابزرگ خالی کند. آرام حرکت کرد و تا جایی که شجاعتش را داشت، پیش رفت. لب‌هایش را برای گفتن نه باز کرد و سروش گفت:

— بیا جلوتر.

کیمیا در دل گفت: «نه تو رو خدا!» اما پاهایش دستور را اجرا کرد و جلوتر رفت. برای گفتن یک کلمه‌ی دوحرفی جان می‌کند. دوباره دهانش را باز کرد، اما پیش از ادا شدن کلمه‌ای، سروش بلند شد، به طرف آقابزرگ رفت و موبایلش را به سمت او گرفت.

— داماد آینده‌تونه. خوب نگاهش کنید.

نادرخان موبایل را گرفت و صدای پسر و دختری پخش شد. کیمیا خوشحال از این‌که مجبور نشده نظرش را اعلام کند و پشت سروش را هم خالی نکرده، لبخند زد. احتمالاً واقعاً نمی‌خواست کیمیا نظرش را بیان کند و فقط می‌خواست رفتارش را محک بزنند. سروش در حالی که فندک و پاکت سیگارش را برمی‌داشت، گفت:

— من نمی‌دونم چرا هرچی عتیقه‌ست، می‌خواد داماد این خانواده بشه! به قدر کافی یکی از یکی عتیقه‌تر رو دور خودمون جمع کردیم، این یکی ام بیاد، کلکسیون دامادای عتیقه‌ی زند کامل می‌شه!

آقابزرگ برزخی به زری چشم دوخت.

— این پسره اسم کیمیا رو بیاره، زیونش و از حلقومش می کشم بیرون!

زری خانم ترسیده، چشم کم جانی بر لب آورد. سروش موبایلش را گرفت.

— سربریدن تعطیله؟ چاقوم و غلاف کنم؟

خانم بزرگ نخودی خندید.

— خدا نکشدت سروش.

سروش لبخندی به صورت مادر بزرگش پاشید.

— چاکریم جمیله جون.

رو به طرف ستایش برگرداند و لبخندش گم شد. جدی به سمت کاوه حرکت کرد. ستایش و ستوده به سرعت ایستادند. کاوه هم با کمی مکث برخاست. سروش مقابل کاوه ایستاد. کاوه میخ صورت او شد. چشمان کشیده و خممار قهوه‌ای تیره داشت و بینی کوچک و لبان قلوه‌ای. ابروهایش پر و دست نخورده و انتهایشان زیر کلاه پنهان بود. صورت ظریف و زیبایش کاملاً در تضاد با رفتار مردانه‌اش بود. چشمان وحشی‌اش که سرتاپای کاوه را برانداز می‌کرد، از آن چشم‌هایی بود که یک مرد باید پیه دریده شدن قلبش را به تن می‌مالید تا خیره‌شان شود. دختر دستش را دراز کرد.

— سروش.

کاوه دستش را گرفت.

— کاوه.

هیچ زنانگی‌ای در دست‌دادنش نبود. محکم و مردانه دست داد.

— خیلی خوش اومدی پسرعمو.

حرفش را بدون ناز و کرشمه‌های زنانه زد.

— خواهش می‌کنم دخترعمو.

روی دخترعمو، چون پسرعموی سروش تأکید کرد و برای اولین بار به جز خانم بزرگ و آقابزرگ، کسی را در خانواده‌ی زند، اسماً پذیرفت.

سروش با چشمان ریزشده به کاوه با تمام جذابیت مردانه‌اش خیره شد، اما به هیچ عنوان تحت تأثیر زیبایی‌اش قرار نگرفت، برخلاف زنان دیگر. اولین بار

بود این اتفاق برای کاوه رخ می‌داد و برایش جالب بود یک زن در دنیا هیچ توجهی به جذابیتش ندارد.

سروش دست او را رها کرد و برگشت تا خارج شود. یک لحظه جرقه‌ای ذهن کاوه را روشن کرد. شاید او اصلاً دختر نبود! قبلاً هم با کسانی که هویت جنسیتی متناقضی داشتند، روبه‌رو شده بود. شاید سروش هم یک ترانجسنی بود! گنجش نشست و به رفتنش چشم دوخت. اگر سروش یک ترنس سکشوال بود، چگونه در چنین خانواده‌ای با چنین طرز فکری دوام آورده بود؟ چگونه چون سارا طرد نشده بود؟ چرا برای آقا بزرگ این همه عزیز بود؟ این سؤالات کمی از روشنی ذهنش کم کرد، اما در حال حاضر این رفتارهای سروش به پاسخ اولیه‌اش نزدیک‌تر بود. شاید باید کمی بیشتر او را می‌دید و بیشتر از او می‌شنید. سروش شبیه گنجی بود که تازه پیدایش شده بود و کاوه می‌توانست برنامه‌هایش را جور دیگری با وجود او بچیند، اما قبل از آن باید صندوقچه‌ی گنجش را باز می‌کرد! سروش خستگی را بهانه و از همه خدا حافظی کرد برای رفتنش. ستایش آسوده‌خیال، نفسش را بیرون داد. هیچ دلش نمی‌خواست تا زمانی که سروش ایران است، با او تنها شود.

سروش در آستانه‌ی در متوقف شد، برگشت و نیم‌نگاهی به ستایش انداخت که سرش پایین بود.

— تا به دقیقه دیگه توی اتاقم باش ستایش.

ستایش با وحشت سر بلند کرد و به خواهرش نگریست. اشتباه محض بود که فکر می‌کرد سروش به خاطر خستگی او را ندیده می‌گیرد.

با خارج شدن او، کیمیا به سرعت به سمت در خروجی سالن رفت و سروش را که می‌خواست از پلکان پایین برود، دید. دوید و او را از پشت بغل کرد.

— مرسی سروش. مرسی.

سروش شوکه به دستان گره‌خورده‌ی کیمیا نگریست و متوجه شد صورتش را به کمرش تکیه داده.

— داری چه غلطی می‌کنی؟

این یکی از تکیه‌کلام‌هایش بود و در دهان بیشتر جوان‌های زند افتاده بود.

کیمیا حلقه‌ی دستانش را محکم‌تر کرد و به سروش که برای رهاشدن تقلا می‌کرد، اجازه‌ی جداشدن نداد.

— چه مرگته کیمیا؟ این لوس بازی چیه؟

کیمیا بالاخره قفل دستانش را باز کرد. سروش برگشت و با او روبه‌رو شد.

— چه جوری اون کلیپ و پیدا کردی؟ می‌دونی چقدر دنبالش گشتم؟

دلش نمی‌خواست کیمیا بداند پول خرج کرده و تهدید کرده تا امشب آن کلیپ به تلگرامش ارسال شود.

— به جای سین جیم کردن من، برو آب بپاش روی آتیش مامانت که بری خونه، دهننت سرویسه.

برگشت و دو پله پایین رفت. سپس با سرعت به سمت کیمیا که جای اولش ایستاده و تکان نخورده بود، چرخید.

— اون برادر عتیقه‌ت کدوم گوری بود؟

— به خاطر کاوه نیومد.

سروش کمی مکث کرد. به نظر می‌رسید کیمیا حضور کاوه را هضم کرده، اما کیاوش خیر.

— خودم بعداً حسابش و می‌رسم.

برگشت و باقی پله‌ها را طی کرد. کیمیا فریاد زد:

— اگه پسر بودی، خودم زنت می‌شدم.

سروش بی‌آن‌که برگردد، بلند خندید.

— خدا رو شکر که دخترم. آخه کی از توی عتیقه خوشش می‌آد؟ خدا حمید رو دوست داشت که تو زنش نشدی!

کیمیا خندید و تا لحظه‌ای که سروش از مقابل دیدگانش خارج نشد، به داخل سالن عمارت باز نگشت.

سروش پشت میز کارش نشسته و در فکر فرو رفته بود. برای دو روز دیگر، به مقصد دوحه بلیت رزرو کرده بود، اما حضور کاوه دودلش کرده بود. نگران دست‌جاخوش‌کرده روی پای کاوه بود. همه‌ی دختران این خانواده مقابل پسران راحت

لباس می پوشیدند، راحت رفتار می کردند و راحت حرف می زدند، اما ستایش دختری نبود که با یک تازه وارد، به این سرعت صمیمانه برخورد کند. باید برمی گشت دوحه. همین آمدن ناگهانی اش، آن هم زمانی که باید قرارداد به وسیله ی دو طرف امضا می شد، به قدر کافی در مفاد قرارداد خدشه وارد می کرد. مطمئن بود حالا شروط طرف معامله اش تغییر می کند، در خوشبینانه ترین حالت و شاید هم خوش باورانه. باید دعا می کرد منصرف نشده باشند. خودش و طراحان فرش شرکت، از یک ماه پیش درگیر طرح زدن به خاطر این قرارداد بودند. به همه اطمینان داده بود این قرارداد امضا می شود و همه آسوده خاطر کارها را در جهت قرارداد پیش می بردند، اما برگشتش ضربه ای مهلک بود به بدنه ی بهترین معامله ی دو سال اخیرشان. دستانش را روی صورتش گذاشت.

— گند زده شد به همه چی!

چند تقه به در خورد. سر بالا گرفت.

— بیا تو.

ستایش با تاپ آبی ای که یک طرفش بلند و طرف دیگرش کوتاه بود و شکم و کمرش دیده می شد و دامن کوتاه جین وارد شد.

— خسته نباشی داجی.

چشمان خمار سروش با وجود خستگی، با جدیت به ستایش دوخته شده بود و مردمک هایش قصد نداشتند جز او، به چیز دیگری خیره شوند. نگاهش مؤاخذه گر بود و ستایش می دانست. بارها این نگاه را دیده بود و می دانست حرف های خوبی درانتظارش نیست!

— این چه قیافه ای واسه خودت درست کردی عتیقه؟

از سروش انتظار مقدمه چینی نداشت. او با بدترین کلمات و صریح، چیزی را که با آن مشکل داشت، بیان می کرد. من من کرد:

— همه گفتن بهم می آد.

— همه غلط کردن با تو!

ستایش نگاهش را از روی فرش بالا برد و به چشمان او کوک زد.

— مامان هم گفت بهم می‌آد!

سروش سکوت کرد اما نگاهش جابه‌جا نشد. ستایش راضی از این‌که شاید سروش را شرمنده کرده، سر پایین انداخت و در دل لبخند زد.

— ولی من فکر می‌کنم مامان بهت گفته این قیافه‌ی عنترت و قبل از این‌که برگردم تهران، درست کنی!

ستایش با چنان سرعتی سر بالا آورد که گردنش صدا داد.

— مامان بهت گفت؟!

سروش بی‌خیال دستانش را از روی میز برداشت و کمرش را به صندلی تکیه داد.

— اون چیزی نگفت، من می‌شناسمش.

تأکیدش را روی کلمه‌ی «من» گذاشت و ستایش با خود فکر کرد یک احمق به تمام معناست که خیال کرده سروش حرفش را باور می‌کند! فاطی خانم به محض این‌که موها و لب‌های ستایش را دیده بود، با تشر گفته بود: «قبل از این‌که سروش بیدار، می‌ری آرایشگاه و موها و مثل قبل می‌کنی! لباتم همین‌طور! بهت چیزی گفت، نیای پیش من گریه و زاری راه بندازی که باهاش حرف بزنی!» شرمنده نگاه دزدید.

— بله. درسته.

— چی درسته؟

ستایش مطمئن بود سروش منظورش را فهمیده، اما همیشه می‌خواست کامل‌ترین جمله را بشنود، نه مینی‌مال‌ترینش را.

— مامان نگفت بهم می‌آد و ازم خواست سریع به حالت ریست فکتوری دربیام.

سروش در دل لبخند زد. ستایش را بیشتر از ستوده دوست نداشت، اما او بیشتر از ستوده نیاز به توجه داشت و سروش همیشه بیش از دیگران به او توجه می‌کرد.

— می‌دونی از دروغ بدم می‌آد.

— می‌دونم.

— و می‌دونی متنفرم از این‌که خودت و شیبیه اون گه‌هایی دربیاری که باهاشون دوستی و می‌ری پارتی.

— بله، می‌دونم.

سروش با آرامش جمله‌هایش را گفت و این آرامش اصلاً از نگرانی ستایش بابت طوفانی که در راه بود، کم نکرد.

— پس چرا با این قیافه جلوی من وایسادی و همه‌ی اون چیزایی رو که می‌دونی، تأیید می‌کنی؟

ستایش در دل گفت: «مثل این‌که طوفان شروع شد!» اما بر زبانش جمله‌ای دیگر راند:

— فقط واسه تنوع بود داجی.

— به من که گفت کاوه‌ست، به تو گفته اسمش تنوعه؟!

ستایش دست‌وپایش را گم کرد. سروش فقط نیم ساعت در سالن بود. یعنی رفتارش درمقابل کاوه تا این حد تابلو بود که سروش هم فهمیده بود؟ و اگر سروش فهمیده بود، پس کاوه هم...! سرش را نامحسوس تکان داد. دلش نمی‌خواست به ادامه‌اش بیندیشد. باید انکار می‌کرد، اما انکارش سروش را عصبانی‌تر می‌کرد.

— اون ازت خواسته موهات و بلوند کنی؟

— نه به خدا! کاوه همین امشب من و دید!

— فردا صبح می‌ری و به قول خودت ریست فکتوری می‌کنی. حالا برو بیرون، کار دارم.

ستایش از جایش تکان نخورد. کیمیا و ستوده با دیدن قصد خروج ستایش از سالن، او را مسخره کرده و هشدار داده بودند سروش مجبورش می‌کند در کمتر از بیست و چهار ساعت رنگ موهایش را ریموو و ژل لبش را خالی کند. خودش هم می‌دانست، اما حالا که اینجا بود، هیچ دلش نمی‌خواست مقابل آن دوکم بیاورد. باید سروش را راضی می‌کرد. دل به دریا زد.

— می‌شه چند روز دیگه هم صبر کنی داجی؟ به خدا...

— برو بیرون.

سرمای کلامش، امید ستایش را فریز کرد.

— داجی...

سروش این بار صدایش را بالا برد.

— مگه نشنیدی چی گفتم؟

ستایش گریه‌اش گرفته بود. دلش نمی‌خواست سروش را ناراحت کند، اما بیشتر از دیگران او را ناراحت می‌کرد. سروش تنها حامی‌اش از کودکی تا الآن بود. نمی‌دانست اگر حامی‌اش را از دست بدهد، چه اتفاقی می‌افتد. از طرفی هم نمی‌خواست مورد تمسخر ستوده و کیمیا قرار بگیرد. برگشت و چند گام به طرف در برداشت. دست روی دستگیره‌ی در گذاشت، اما آن را پایین نکشید.

— چون ستوده و کیمیا مسخره می‌کنن، نمی‌خواستم فردا برم داجی.

صدای محکم و جدی سروش را شنید.

— به خاطر اون بچه خوشگل این ریختی کردی یا ستوده و کیمیا؟ تکلیفم روشن کن ستی.

ستایش برگشت و سروش را ایستاده و تکیه‌داده به جلوی میز دید.

— وقتی داشتم می‌اوادم اینجا، جفتشون شروع کردن زرز کردن.

سروش دست به سینه شد.

— عجب!

ستایش چیزی نگفت. لحظه‌ای سکوت بین دو خواهر ایجاد شد.

— نمی‌خوای بری بیرون؟

ستایش ناامید برگشت، در را باز کرد و قدمی برای خروج برداشت.

— یه هفته.

با دو کلمه‌ای که از دهان سروش خارج شد، ستایش با سرعت به سمتش برگشت.

— فقط یه هفته این ریختت و تحمل می‌کنم عتیقه.

ستایش او را در آغوش گرفت.

— مرسی داجی!

— داری چه غلطی می‌کنی؟ دستت و بکش عقب!

— مرسی مرسی مرسی مرسی.

سروش لبخند زد و دست به موهای خواهرش کشید. ستایش فاصله گرفت و با قیافه‌ی جدی او روبه‌رو شد.

— بالاخره می‌خواهی بری یا نه؟

— چشم چشم. الآن می‌رم.

و خوشحال از اتاق خارج شد. مقصدش سالن عمارت آقابزرگ بود و هدفش به‌رخ کشیدن مهلت یک‌هفته‌ای‌اش، اما کسی که در اتاق جا ماند، چندان خوشحال به‌نظر نمی‌رسید. حالا نگرانی‌های دیگری هم به مشغله‌هایش اضافه شده بود. علاوه‌بر سهام‌داران و کارمندان شرکت و قرارداد امضاننده، باید نگران خانواده‌اش هم می‌بود، نگران ستایشی که دل به پسرعموی تازه‌اش داده بود، نگران کیاوشی که خود را پنهان کرده بود و دانیالی که از فردا سروش را واسطه بین خودش و ستایشی می‌کرد که تمام فکرش کاوه بود.

سروش را بین دستانش گرفت. ساعت چهار صبح به خانه رسیده و هفت صبح با دادویی داد پدرش بیدار شده بود. نفسش را با صدا بیرون داد و از در سمت راستش وارد اتاق خواب شد. کاش می‌توانست کمی بخوابد! کاش می‌توانست چشمانش را ببندد و به حجم بزرگ نگرانی‌هایش نیندیشد! کاش می‌توانست، اما اگر می‌توانست که دیگر سروش نبود، یکی بود شبیه دیگر زندها! او در این خانواده‌ی همیشه‌مطیع و بیشتر وقت‌ها بی‌خیال، یک استثنا بود، استثنایی که همه دوستش داشتند و به او احترام می‌گذاشتند.

سروش خمیازه کشید و بدون این‌که جلوی دهانش را بگیرد، از پلکان سرازیر شد.

— دهند و ببند.

اشکش را که حاصل خمیازه بود، با انگشت پاک کرد و به دانیال که مقابلش ایستاده بود، نزدیک شد.

— سر صبحی اینجا چه غلطی می‌کنی خروس بی‌محل؟

— باد اومد و بوی اومدنت و آورد.

— جدیدنا چی می زنی؟ لول توهمت بالا رفته.

هر دو خندیدند، دست دادند و روبوسی کردند. مطمئن بود دانیال می آید، اما نه به این زودی. همراه هم به سمت میز صبحانه رفتند و نشستند. او منتظر بود دانیال بحث اصلی را شروع کند و دانیال منتظر موقعیت بهتری برای حرف هایش بود. خبر آمدن سروش را ستایش در گروه تلگرام جوانان زن داده بود. دانیال آمده بود تا برای آخرین فرصت بین خود و ستایش تلاش کند. آمده بود تا سروش کاری کند. اگر سروش نمی توانست ستایش را سر عقل بیاورد، هیچ کس دیگری هم نمی توانست. سروش با لقمه ای در دهان گفت:

— چه خبر از کجا؟

دانیال چایش را سر کشید.

— خب از کجا و ناکجا پیش شماست آقا.

— پس اونی رو بگو که به خاطرش ساعت هفت صبح کوبیدی و او مدی. باید برم شرکت.

دانیال در دل خدا را شکر کرد که سروش دلیل آمدنش را حدس زده، اما نمی دانست او از دیشب منتظرش بوده.

— یه جای دیگه راجع بهش حرف بزنیم.

سروش نیم خیز شد، کمی از چایش را هورت کشید و با دست دیگرش به دانیال اشاره کرد برخیزد.

— پس پا شو بریم بیرون.

از سالن خارج شدند. سروش دست در جیب کرد، پاکت سیگارش را درآورد، سیگاری گیراند و دودش را بیرون داد.

— خب؟

دانیال بارها حرف هایش را مرور کرده بود، اما حالا نمی دانست از کجا شروع کند. یک سالی می شد که از علاقه اش به ستایش مطمئن شده و مردانه پای آن مانده بود. گاهی شیطنت می کرد، اما نه طولانی و ماندگار. به سروش گفته بود خواهرش را می خواهد و او نظر ستایش را شرط کرده بود. ستایش همان ابتدا جواب رد داده بود، ولی همیشه طنازی و دلبری هایش برای دانیال بیش از

دیگران بود.

— بنال دیگه عتیقه. چرا ساکتی؟

وارد پارکینگ عمارت شدند. دانیال ایستاد و سروش را وادار به ایستادن کرد.

— او مدهم تکلیفم و مشخص کنم.

— تکلیفت دست منه؟

سروش ته مانده‌ی سیگارش را کف پارکینگ انداخت و با ته کفش خاموشش کرد.

— ببین سروش، من یه ساله منتظر ستایشم. به خاطر تو اول خواستم نظر خودش و بپرسم، و آلا همون موقع به آقابزرگ می‌گفتم و قال قضیه رو می‌کندم.

سروش عصبانی و به دانیال نزدیک شد. سینه به سینه اش ایستاد.

— همه کاره‌ی ستایش منم، کسی جرئت نمی‌کنه بدون اجازه‌ی من و بدون این‌که خودش بخواد، به کاری مجبورش کنه!

دانیال کلافه فاصله گرفت و دست لای موهایش کشید.

— تو چرا فکر می‌کنی من با تو دعوا دارم؟ منم نمی‌خوام ستایش مجبور شه با من ازدواج کنه.

به سروش پشت کرد. ناگهان برگشت.

— رفتارش و با کاوه دیدی؟

— خودم به وقتش حساب اون خوشگله رو می‌رسم.

دانیال عصبی دستانش را در هوا تکان داد.

— من چی می‌گم، تو چی می‌گی!

شمرده شمرده ادامه داد:

— من نگفتم رفتار کاوه با ستایش، دارم می‌گم رفتار ستایش با کاوه.

سروش خوب می‌فهمید، اما نمی‌خواست خواهرش را جلوی دانیال کوچک

کند. ظاهراً رفتار ستایش آن قدر تابلو بود که همه فهمیده بودند!

— الان او مدی چغلی ستایش و بکنی؟

دانیال به هدفش رسید و آرام تر گفت:

— نه. او مدهم بگم با ستایش حرف بزن. اگه این پسره رو می‌خواد، من دیگه